

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

بعد از تو، فصلی هست به اسم زمستان تر

به قلم:

لیلا غلطانی

ویراستار:

زهرا احسان منش

«رمان برگرفته از واقعیت است.»

مقدمه :

در من زنی نفس می‌کشد که مثل همه‌ی آدم‌ها، هر صبح، بیدار شده، نقاب بی‌تفاوتی بر چهره می‌زند. روز را زندگی می‌کند، اما شب‌هنگام، ماسک از صورت برداشته به ماهیت خود برگشته و به اندازه‌ی تمام نداشته‌هایش می‌شکند، می‌میرد.

فصل اول راوی: فرزانه

جایی خوانده بودم «صندلی‌های آخر اتوبوس جان می‌دهد برای اینکه بنشینی و تکیه بدهی به پنجره و در خاطراتت غرق شوی.»

به نظرم صندلی‌های آخر اتوبوس بهترین محل نشستن بود، ولی نه برای یادآوری خاطرات. دوست‌داشتنی‌ترین جای اتوبوس، همان صندلی‌های آخر بود، چون یک پله بالاتر بود و زاویه‌ی دید بهتری نسبت به جاهای دیگر داشت. از آن بالا محیط داخل و خارج اتوبوس، ماشین‌ها، خیابان‌ها و انسان‌ها بیشتر و راحت‌تر در معرض دید قرار داشت. برای آدم کنجکاوی مثل من، دانستن قصه‌ی زندگی مردم اطرافم، بهترین سرگرمی و لذت بود.

مادربزرگ خدایامرزم می‌گفت: «هرچند نفر که جایی جمع شوند، به همان تعداد، قصه‌ی زندگی در آن جمع جریان دارد.»

با این حساب، داخل اتوبوسی که نشسته بودم، سی‌ودو زندگی جریان داشت و هرکس در دنیای قصه‌ی زندگی خودش غرق بازی بود.

فکر نمی‌کردم روزی بر روی صندلی آخر نشسته و در خاطرات سراسر حسرت و ناکامی زندگی خودم غرق شوم. اینک بر صندلی آخر نشسته و به زن شکسته‌ی درون شیشه خیره بودم. چقدر تفاوت بود بین این زن و فرزانه‌ی چند سال پیش!

در چشم‌هایش یک دنیا حسرت و یک‌عمر پشیمانی موج می‌زد. پشیمانی برای حرف‌های نزده و کارهای نکرده. حسرت که چرا همیشه فکر می‌کرده برای انجام هر کاری وقت هست؟! چرا خیلی کارها را به فرداها موکول کرده بود تا اکنون افسوس و حسرت آن‌ها برای یک‌عمر روی دلش سنگینی کند؟! و چه بد که مثل همیشه، خیلی زود دیر شده بود و چون مسافر حیران و سرگشته‌ی جامانده از قطار در برهوت

زندگی، حیران و سرگشته میانه‌ی میدان مانده بود، بدون فهمیدن مسیر درست.

اتفاقات این چند ماه گذشته، چون فیلمی از جلوی پرده‌ی چشم‌هایم گذشت. تلفن که از دستم افتاد، تازه به خود آمدم؛ یعنی چه؟! مگر امکان داشت چنین اتفاق مهمی به این سرعت بیفتد؟! یک ساعت برای حادثه‌ای به این حجم، زمان خیلی کمی بود.

حرف‌های ساناز پشت تلفن چه معنی می‌داد؟! مثل کسی که با پتک توی سرش کوبیده‌اند، منگ بودم. همه‌ی حواسم باهم از کار افتاده بود، فقط کلمه‌ی «کما» در سرم اکو می‌شد.

خدایا! من بدون سبحان چه می‌کردم؟! تکلیف همه‌ی کارهای نیمه‌تمامی که قرار بود باهم به سرانجام برسانیم، چه می‌شد؟ تکلیف من و لاله؟

مگر قرار نبود هیچ موقع بی‌خبر و بدون خداحافظی همدیگر را ترک نکنیم، پس چرا این بار بدون خبر من رفته بود؟!

نه؛ نباید چنین چیزی اتفاق می‌افتاد. آن‌هم حالا و زمانی که بیشتر از هر وقت دیگر به او احتیاج داشتم. حتماً خواب می‌دیدم. چرا کسی بیدارم نمی‌کرد؟! چرا این کابوس تمام نمی‌شد؟!

باید می‌رفتم. تا به چشم خود نمی‌دیدم چه خاکی بر سرم شده، باور نمی‌کردم. اگر راست بود و تنه‌ایم گذاشته و رفته بود، نمی‌بخشیدمش. به خدا که نمی‌بخشیدم. حق نداشت این کار را با من بکند.

گاهی خداوند به وسیله‌ی یک اتفاق یا حادثه، تلنگری به انسان‌ها می‌زند تا بدانند که فرصت باهم‌بودن محدود است و باید لحظات زندگی را غنیمت شمرد.

تصادف سبحان برای هر دوی ما و مخصوصاً خود من به منزله‌ی زنگ خطری شد تا بفهمم زندگی خیلی کوتاه‌تر از آنیست که فکرش را می‌کنیم.

دیشب تا نزدیکی‌های صبح باهم بودیم، کلی حرف زدیم و تجدیدخاطره کردیم. با بعضی یادآوری‌ها خندیدیم و با بعضی ناراحت شدیم. از همه‌جا و همه‌کس حرف زدیم، جز رفتن و دور شدن.

همان دیشب قرار گذاشتیم بعد از برداشتن گچ پای سبحان، به خانه‌ی خودمان برگردیم. برای همین چند روز مرخصی لازم داشتم تا در خانه مانده، به سبحان و لاله رسیدگی کنم و بیشتر کنار هم باشیم. صبح خیلی زود، خداحافظی کرده و به خانه‌ی خودمان برگشتم تا دوش گرفته و کمی به وضعیت خانه سروسامان بدهم. باید سری هم به مدرسه زده و چند روز مرخصی می‌گرفتم. قرار بود امروز بعد از چندین روز دربه‌دری، با لاله و سبحان به خانه‌ی خودمان برگردیم.

تصادف لعنتی باعث شکسته شدن پای سبحان و گچ گرفتنش شد. باید چهل روز توی گچ می‌ماند تا استخوان‌ها دوباره جوش بخورد. به اصرار خانواده و اینکه سبحان و لاله در خانه تنها نمانند و من هم به کارم برسم، تصمیم بر این شد که در این چهل روز، به خانه‌ی پدر سبحان برویم تا روزها که من سر کار هستم، مادرش به سبحان رسیدگی کند. دلم می‌خواست مرخصی بگیرم، ولی سبحان اجازه نداد.

— خدا رو خوش نمی‌آد. بچه‌های مردم گناه دارن. تو نسبت بهشون مسئولی. مامان هست، تو به کارت برس. دوست داشتم در خانه‌ی خودمان استراحت کند، ولی چون خانواده‌اش اصرار کردند و خودش دلش می‌خواست آنجا بماند، نتوانستم مخالفتی بکنم.

به صورت زیبا و غرق خواب تنها ثمره‌ی زندگی‌ام خیره شدم. چنان فارغ از غوغای جهان خوابیده بود که دلم نیامد بیدارش کنم. اگر بیدار می‌شد، حتماً چنان سؤال‌پیچم می‌کرد که در این بلبشوی فکری اعصابم را بدتر تحریک می‌کرد، پس همان بهتر که خواب بماند.

می‌خواستم هرچه سریع‌تر خودم را به بیمارستانی که سبحان در آن بستری بود برسانم، ولی باید لاله را به خانه‌ی مادر می‌رساندم و بعد به بیمارستان می‌رفتم.

با عجله هرچیزی را که به دستم رسید، برداشتم و توی ساک‌دستی لاله ریختم. چیز زیادی لازم نداشت، چند دست لباس ضروری برای روز مبادا در خانه‌ی پدری خودم و سبحان داشت.

لاله را در آغوش گرفتم. تازگی‌ها سنگین هم شده بود و وقتی در آغوش می‌گرفتمش، علاوه بر تشدید کمردردم، نفسم هم تنگ می‌شد.

با عجله از خانه خارج شدم. سر کوچه دستم را برای اولین تاکسی بلند کردم، سوار که شدم، آدرس خانه‌ی پدری‌ام را دادم، سرم را به شیشه‌ی پنجره تکیه دادم. به خودم فکر کردم و زندگی‌ام. احتمالاً در نظر دیگران، فردی خشک و جدی یا بی‌احساس بودم، ولی اصلاً این‌طور نبود، فردی به‌شدت عاطفی بودم که مشکلم در ابراز احساساتم بود، جانم را برای خانواده‌ام می‌دادم، هرچند به زبان نمی‌آوردم.

به نظرم لازم نبود که دوست داشتن را به زبان بیاورم. طرف مقابلم باید از طرز برخوردم می‌فهمید که چقدر برایم عزیز است. علت این اخلاقم به خانواده‌ی سنتی و محیطی برمی‌گشت که در آن پرورش یافته بودم. خانواده‌ای که لازم نبود اعضایش عشق به همدیگر را در بوق و کرنا کرده و جار بزنند، بلکه باید در عمل ثابت کرده و نشان می‌دادند. خانواده‌ای که به عشق بعد از ازدواج خیلی اعتقاد داشتند. عشق و علاقه‌ی محکم و ریشه‌دار که بعد از ازدواج بین پدر و مادرم به وجود آمده و تا الان ادامه داشت، گواه این موضوع بود. آن‌ها بدون هیچ شناخت قبلی و کاملاً سنتی از طریق معرفی دیگران باهم آشنا شده و ازدواج کرده بودند. ازدواجی موفق و زندگی عاشقانه که زبانزد همه بود.

ره‌آورد تربیت در چنین خانواده‌ای، نتیجه‌اش این بود؛ احترام شوهر و خانواده‌اش، درهرحال، باید حفظ شود، تلاش برای حفظ و دوام زندگی، امری مسلم است و مصلحت خانواده بر عقیده‌ی شخصی اولویت دارد. حالا اگر عشقی هم این وسط باشد که نورعلی‌نور می‌شود، اما نمی‌دانم چرا برعکس مادرم، همه‌ی این موارد در زندگی مشترک برایم حکم عادت داشت تا عشق.

مثل بیشتر مردم، به وجود هم عادت کرده بودیم و زندگی مشترک یکنواخت و عادی‌ای داشتیم که شاید نتیجه‌ی ازدواج سنتی بود. انصافاً سنگینی کفه‌ی ترازوی عشق و محبت سبحان بیشتر بود و همین محبت‌های بیش از حد او،

به نوعی وادارم می‌کرد که شیفته‌ی اخلاق و معرفتش شوم و در زندگی احساس خوشبختی بکنم. با صدای راننده که مقصد را اعلام کرد، از فکر و خیال خارج شده و پیاده شدم.

کمی بعد، لاله را به مادرم سپردم تا به دست و پایم نپیچد. مادر را که می‌خواست همراه من بیاید، به زور راضی کردم تا پیش لاله بماند و همراه پدر راهی بیمارستان شدیم. نمی‌دانم چطور به آنجا رسیدیم. حتی متوجه نشدم چه کسانی آنجا حضور دارند. فقط با التماس از پرستارها خواستم اجازه بدهند تا سبحانم را ببینم. آی‌سی‌یو را فقط توی فیلم‌ها دیده بودم. یک عده آدم از پشت شیشه به بیمارانشان نگاه می‌کنند. در خواب هم نمی‌دیدم یک روز بیایم و از پشت پنجره، عزیزم را زیر آن همه لوله‌های رنگارنگ و دستگاه‌های عجیب ببینم. حال غریبی بود. بی‌شک غم‌انگیزترین حالت درد همین است که عزیزت جلوی چشم‌هایت پرپر شود و کوچکترین کاری از دستت برنیاید.

تا وقتی سبحان را در آن وضعیت ندیده بودم، حرف‌های ساناز باورم نشده بود. فکر می‌کردم خواب می‌بینم و همین الان یکی بیدارم می‌کند و می‌گوید: — بیدار شو عزیزم، خواب بد دیدی؟

ولی سبحان افتاده روی تخت با چشم‌های بسته، نشان از به‌گل‌نشستن کشتی خوشخیالی من می‌داد. حتی ریختن اشک هم تسکین دردم نمی‌شد. ضجه زدم. فریاد کشیدم. توی سروصورت‌م کوبیدم، اما کوچکترین حرکتی به خودش نداد. اصلاً نفس می‌کشید؟! زنده بود؟!!

مرا در دنیایی از ترس و فکر و خیال رها کرده بود و آرام بر روی تخت خوابیده بود. حالم خراب بود. سرم گیج می‌رفت و چشم‌هایم جایی را نمی‌دید. انگار روی سرم وزنه‌ی سنگینی گذاشته بودند. دستم را به لبه‌ی پنجره گرفتم تا نیفتم...

چشم‌هایم را که باز کردم، روی تخت بودم با سرمی توی رگ دستم.

آخ که بیدار شدم و مصیبت‌هایم به یادم آمد. ای خدا! دنیای بی‌خبری چقدر خوب است. نفهمیدم چند ساعت فارغ

از آن همه غم و غصه بیهوش بودم. چقدر دلم مادرم را می‌خواست تا سرم را بگذارم روی شانه‌اش و یک دل سیر گریه کنم. خودم اجازه ندادم همراه بیاید. خواستم در خانه و پیش لاله بماند. حالا تنها بودم و کسی دوروبرم نبود. لابد بقیه هم در بخش آی‌سی‌یو بودند. همیشه همین بوده، وقتی که بیشتر احتیاج داری، کمتر مورد توجه قرار می‌گیری. در مواقع سخت، همیشه خودم بودم و خدای خودم. چشم‌هایم را دوباره بستم و در دل به نگون‌بختی خودم لعنت فرستادم. این دیگر چه سرنوشتی بود خدایا؟! —

بیدار شدی عزیزم؟

صدای پدر بود. چشم‌هایم را باز کردم و نگاه نگرانم را به چهره‌ی مهربانش دوختم. — آقاجون، دیدی چه خاکی تو سرم شد؟! چرا این‌جوری شد؟! آه کی دامن زندگی‌ام رو گرفت؟! سرش را پایین انداخت.

— استغفرالله! کفر نگو دختر! اتفاقیه که ممکنه برا همه پیش بیاد. درست می‌شه ان شاءالله.

نگاه مهربان لبریز از دردش نشان از این داشت که دلش با زبانش یکی نیست. کم‌کم سروکله‌ی دیگران هم پیدا شد. هرکسی که سبحان را دیده بود، برای دل‌داری‌ام چیزی می‌گفت؛ انگار سر بچه را شیره می‌مالیدند. یکی می‌گفت، سرش را تکان داد. دستش را حرکت داد. دیگری می‌گفت، چشم‌هایش را به این‌طرف و آن‌طرف حرکت داد؛ ولی من ندیدم. دور از جانمش، مثل یک جنازه درازبه‌دراز خوابیده بود.

دکترها گفته بودند:

— سطح هوشیاری‌اش خیلی پایین است، اگر بالاتر بیاید، امیدی هست، وگرنه معلوم نیست چقدر در کما بماند. حالم خیلی خراب بود و نفس کشیدنم مشکل شده بود؛ انگار وزنه‌ی صدکیلویی روی قفسه‌ی سینه‌ام گذاشته بودند. می‌خواستم داد بزنم، همه‌چیز را بشکنم، لباس‌هایم را پاره کنم تا شاید راحت‌تر نفس بکشم. اصلاً دلم می‌خواست سرمی که ذره‌ذره تزریق می‌شد و جانم را به همان ترتیب می‌گرفت، از دستم کنده و فرار کنم.

با حالی خراب به آقا جان نگاه کردم. امیدوار بودم بتواند خواهش مرا از چشم‌هایم بخواند و مرا بیرون ببرد. جلو آمد.

— طوری شده بابا، چیزی می‌خوای؟
به زحمت و با سختی گفتم:

— می‌خوام از اینجا برم بابا...

گریه امان نداد تا بقیه‌ی حرفم را بزنم. فقط یک‌چیز می‌خواستم، رفتن و دور شدن از آن مکان شوم و نحس.

به نظرم دیوارها نزدیکتر شده بودند. حبسم می‌کردند و نفسم می‌گرفت. وقت اینجا خوابیدن نبود، خیلی کارهای نیمه‌تمام داشتم که باید به سرانجام می‌رساندم. یک جای دنج می‌خواستم تا با خدا خلوت کنم. خیلی حرفها توی دلم بود که فقط به خودش می‌توانستم بگویم.

پدر رفت ببیند آیا می‌توانم مرخص شوم یا نه و کمی بعد، با پرستاری برگشت که انگار مسبب تمام بدبختی‌های زندگی‌اش من بودم که با ابروهایی درهم گفت:

— خانم، به خاطر خودته که اینجایی. هر وقت سرمت تموم شد، می‌تونی تشریف ببری.

چه می‌دانست من در چه حالی هستم! چه می‌فهمید حتی یک اخم هم می‌تواند سیل اشک‌هایم را روان کند، چه برسد به لحن توبیخ‌گرش بین جمع! چه می‌شد اگر کمی مهربان‌تر حرف می‌زد؟!

مجبور بودم بمانم و تحمل کنم، ولی احساس بدی که نسبت به اطرافیانم داشتم، تشدید شده بود. انگار همه غریبه بودند. نگاهشان می‌گفت مقصر حال بد سبحان من هستم. ای کاش صبح پایم می‌شکست و به خانه برنمی‌گشتم. من با این قوم چه می‌کردم وقتی می‌فهمیدند در آن حال سبحان کنارش نبودم. درد دلم تازه شد، کاش کنارش بودم. خدایا، چه در دل داشت؟ آخری‌بار با چه کسی صحبت کرده بود؟ آخرین حرفش چه بود؟

اگر کنارش بودم... چرا پیشش نماندم؟! شاید حالا هم اگر از اینجا بروم، به هوش بیاید و سراغم را بگیرد. پس بهتر بود بمانم تا اگر چشم‌هایش را باز کرد، اولین نفری باشم که با او حرف می‌زند. من هم کلی حرف داشتم که باید به او می‌گفتم؛ همان چیزهایی که برای روز

مبادا کنار گذاشته بودم. یک اظهارعشق عمیق، یک دوستت دارم از ته دل. یک نگاه لبریز از دوست داشتن و بوسه‌هایی از سر عشق. چیزهایی که به سبحان بدهکار بودم و البته بیشتر از او به خودم! ما به اندازه‌ی تمام ساعت‌هایی که می‌توانستیم در خیابان‌های باران‌خورده، دست‌در‌دست هم قدم بزنیم، ولی نزدیم، به اندازه‌ی تمام کافه‌هایی که می‌شد آنجا بنشینیم و مثل همه‌ی زن و شوهرهای جوان سفارش قهوه بدهیم و راجع به همه‌چیز بگوییم و بخندیم، اما نرفتیم و به اندازه‌ی تمام ساعت‌های عمرمان که زندگی نکرده بودیم، به یکدیگر بدهکار بودیم. حتی یک مسافرت کوچک دونفره باهم نداشتیم.

با هر منطقی که حساب می‌کردم، خیلی به هم بدهکار بودیم. این‌همه حسرت برای دل شیشه‌ای و ظریف یک زن جوان، زیاد بود.

پیش چه کسی باید شکایت می‌بردم؟ از چه کسی باید گله می‌کردم؟ خودم، سبحان، روزگار، خدا؟! اگر زبانم لال، سبحان یک‌طوری می‌شد، حسرت این حرف‌ها و کارها تا آخر عمر بر دلم می‌ماند و همه‌ی وجودم را می‌سوزاند.

حالم وقتی خراب‌تر شد که مادر سبحان، از آخرین لحظات قبل از بیهوشی‌اش گفت.

— حال عجیبی داشت، دل‌واپس و دلتنگ، دو بار خواست تلفن کنه با تو و لاله حرف بزنه، ولی چون دیر بود، گفت شاید خواب باشین. بعد از نماز صبح، یه لیوان آب خواست، لیوانو دادم دستش، حتی فرصت نکرد، بخوره، فقط پرسید که چرا همه‌جا تاریک شد. بعدش هم افتاد زمین. به اورژانس زنگ زدیم، آوردیمش بیمارستان، بعد از آزمایش و اسکن، دکتر تشخیص آمبولی ریه داد.

آمبولی ریوی دیگر چه صیغه‌ای بود؟!

اسم این بیماری به گوشم نخورده بود، نه‌تنها من که هیچ‌کدامان اطلاعاتی راجع به آن نداشتیم، اینکه چه چیز باعث آمبولی می‌شود و راه درمانش چیست؛ اصلاً درمان دارد؟!

به همین سادگی، دنیای کوچک من از هم پاشیده شده بود. بیچاره سبحان! بمیرم برایش که با لب تشنه به این حال و روز افتاده بود.

مصممتر شدم تا خودم را از روی تخت جمع و جور کنم. باید به خودم قوت قلب می‌دادم؛ الان وقت شکستن نبود. خیلی کار داشتم، قبل از ترک بیمارستان، باید دکترش را می‌دیدم و با او حرف می‌زدم.

با مکافات از دکترش وقت گرفتم تا بفهمم چه خاکی بر سرم شده است. پشت در اتاق، چند نفس عمیق کشیدم، عجیب دست‌وپایم را گم کرده بودم، گویی به مسلخ می‌روم. دلم گواهی فاجعه می‌داد و چنان لرزشی سرتاپای وجودم را فرا گرفته بود، انگار برق چندصدولتی به بدنم وصل کرده‌اند.

با انگشتان لرزانم چند تقه به در زدم. شنیدن صدای مهربان دکتر که گفت:
— بفرمایید!

قوت قلبی برایم شد. وارد اتاق شدم و در گوشه‌ای کنار در ایستادم، زبانم قفل شده بود، لحظات سخت و جان‌فرسایی بود. حال خرابم باعث شده بود که حتی آداب معاشرت هم فراموشم شود. مستقیم رفتم سر اصل مطلب.
— همراه سبحان علوی هستم، به ما گفتند سبحان آمبولی...!

دیگر نتوانستم ادامه بدهم، بغضی که گلویم را گرفته بود، همراه اشک‌هایم شکست و به پایین سرازیر شد، پلک‌هایم را چند بار به هم زدم تا از ریزش‌شان جلوگیری کنم، آب دهانم را قورت دادم، ولی بازهم نتوانستم ادامه بدهم.

دکتر که شرایط بدم را دید، با نگاهی حاکی از ترحم، به صندلی کنار دستش اشاره کرد و گفت:
— بفرمایین، بشینین.

از روی میزش یک لیوان آب ریخت و گذاشت کنار دستم. تا دکتر زبان باز کند و حرف بزند، هزار بار مردم و زنده شدم. با آن حال نزار، از لابه‌لای اصطلاحات قلبه‌سلمبه‌ی پزشکی تنها چیزی که دستگیرم شد، این بود؛ چون سبحان چهل روز بستری بوده و حرکتی نداشته

است، ذره‌ای چربی از محل شکستگی پایش جدا شده، همراه خون به ریه‌اش داخل شده و باعث قطع شدن تنفس و کما شده است.

با حال و احوالی که داشتم، بعید می‌دانستم صحبت‌های دکتر را کامل فهمیده باشم، ولی تا همین حد هم برای از پا درآوردنم کافی بود.

دکتر ادامه‌ی حرف‌هایش را در لفافه زد تا به خیال خودش ناامیدم نکند.

— هر کاری لازم بود، انجام دادیم، امیدتون به خدا باشه.

بخشی که به‌زور نگه داشته بودم، رها شد و های‌های گریه‌ام سکوت اتاق را شکست. دیگر حتی خجالت هم نمی‌کشیدم، سبحان را از دست‌رفته می‌دیدم.

شعارم در زندگی «درختان، ایستاده می‌میرند» بود، حتی موقع مرگ هم نباید سر خم کرد و شکست، ولی دیگر دلیلی برای سرپاماندن نداشتم. شکستن و خرد شدن در مقابل چنین دردی، کمترین کار بود.

چشم‌هایم دودو می‌زد، هزاران زنبور هم‌زمان در مغزم پرواز می‌کردند، صدای وزوز بال‌هایشان گوشم را کر کرده بود؛ طوری شکسته بودم که تا سال‌ها بعد هم نمی‌توانستم خرده‌ریزه‌هایم را جمع کنم.
با حرف دکتر که گفت:

— خانم، حالتون خوبه، کسی همراهتون هست؟
پوزخندی بر لبم نشست، به او گفته بودم همراه سبحان هستم، اما خودم همراه لازم بودم.

نفهمیدم که در دلم گفتم یا با صدای بلند.
— نه آقای دکتر! اگر هم داشتم، از حالا به بعد، ندارم، تنهام، بدون همراه!

حال سؤال و جواب نداشتم. به‌زور از صندلی جدا شدم و تا دم در رفتم. دستم به دستگیره نرسیده، به خودم آمدم؛ چه بی‌نزاکت شده بودم! برگشتم تا تشکر کنم، ولی قفل زبانم باز نمی‌شد، فقط توانستم چشم‌هایم را ببندم و سرم را به نشانه‌ی خداحافظی پایین بیاورم.

انگار وضعیت وخیمم را فهمید که سرش را تکان داد.
— امیدتون به خدا باشه دخترم!

از اتاق خارج شدم، چشم‌هایم را در سالن گرداندم، ولی دریغ از یک صندلی خالی. باید جایی می‌نشستم و کمی به خودم مسلط می‌شدم، شنیده‌هایم را جمع‌بندی می‌کردم و به بقیه می‌گفتم.

پشت به دیوار سر خوردم و روی زمین نشستم. پاهایم تحمل وزن بدنم را نداشت، خودم را بغل کردم، سرم را آرام روی شانه‌ام خم کردم، چادر را روی سرم کشیدم و آرام گریستم.

وقتی خبر بدی به آدم می‌دهند، اطرافیان دوره‌اش می‌کنند، دلداری‌اش می‌دهند تا کمتر غصه بخورد، پس آشناهای من کجا بودند در این شرایط بحرانی‌ام؟! حتی مردم این‌گونه موارد برایشان عادی شده بود که کسی کاری به کارم نداشت، کسی دست روی شانه‌ام نگذاشت، کمی آب به دستم ندادند، حتی کسی صندلی‌اش را تعارفم نکرد.

کمی گریه کردم و سبک شدم، الان باید چه می‌کردم؟ چگونه این خبر را به بقیه می‌دادم؟ اصلاً چه می‌گفتم؟! ای کاش اصرار نمی‌کردم تنهایی به دیدن دکترش بروم که اگر کسی همراهم بود، علاوه بر کمک‌حال من شدن، حرف‌های دکتر را به بقیه انتقال می‌داد. به‌سختی از جایم بلند شدم و سلانه‌سلانه، به‌طرف آی‌سی‌یو رفتم.

چند بار پر چادرم به زیر پایم گرفت. نزدیک بود با کله به زمین بخورم. موقع رد شدن از ایستگاه پرستاری، حتی نگاهم را به‌طرف پرستاران نشسته در آنجا برنگرداندم تا چشم‌درچشم نشوم و کسی مانع رفتنم نشود. احتمالاً حال خرابم دلشان را به رحم آورده بود که کسی مانع نشد.

پشت در شیشه‌ای ایستادم. چه مظلومانه زیر آن‌همه دستگاه و لوله‌های رنگارنگ خوابیده بود، خواب که نه؛ دور از جانم، مثل یک جنازه روی تخت افتاده بود. پس آن‌همه ابهت و مردانگی‌اش کجا بود؟!

به اعداد و علائم روی مانیتور نگاه کردم، نه از اعداد و ارقامی که هی تغییر می‌کرد، سر درمی‌آوردم و نه می‌دانستم کار دستگاه‌ها چیست. تنها یک چیز مشخص

بود؛ کسی که زیر این دستگاه‌ها خوابیده بود، جان من بود، تمام طلبی که از روزگار نامرد داشتم و این دم و دستگاه باید او را برایم حفظ می‌کرد. دستم را بر شیشه‌ی پنجره، تنها راه ارتباطی‌مان گذاشتم.

— چقد حرف دارم برات، سبحانم! اگه بیدار نشی، اگه نشنوی، حسرتش یه عمر به دلم می‌مونه. سرم را روی شانه‌ام گذاشتم.

— اصلاً مگه دست خودته؟! باید بلند شی، حداقل باید اعترافاتمو بشنوی. چشاتو باز کن! التماس می‌کنم بلند شو، به همه ثابت کن کار دنیا همیشه منطقی نیست... بیدار شو، رو باور مردمی که ازت دست شستن، خط بکش. نالیدم:

— اگه بیدار نشی، بعد از تو، با خودم و این زندگی چه کنم؟! زیر بار این غم طاقت نمی‌آرم، می‌شکنم... قرارمون این بود رفیق نیمه‌راه؟! حرف‌هایم هم مثل اشک‌هایم، تمامی نداشت.

بعد از این‌همه دردِ دل، انتظار بیخودی بود سبحان و اکنشی نشان دهد؟! دستی روی شانه‌ام نشست و من غرق در فکر را به خود آورد.

— خانم، شما نباید اینجا باشین، چه جوری اومدین داخل؟! دستم را از روی شیشه برداشتم. مرا ندیده بودند، وگرنه نمی‌گذاشتند به داخل بخش بیایم. لبخند مهربانی بر لب آورد.

— شرمنده! باید برید بیرون. با چشم‌هایی که خواهش در آن موج می‌زد، نگاهش کردم شاید دلش به رحم بیاید و بگذارد که بمانم. دستش را از روی شانه‌ام برداشت و گفت:

— اینجا بودن شما، دردی از بیمارتون دوا نمی‌کنه. در دلم گفتم:

— درد منو که تسکین می‌ده! دستش را به سمت راهرو گرفت.

— به جای اینکه وقتتونو اینجا تلف کنین، براش دعا کنین.

نا امید نگاهش کردم.

— دکترا قطع امید کردن.

با همان لحن مهربان ادامه داد:

— دکترها، نعوذبالله خدا که نیستن، حرفایی هم که می‌زنن، وحی منزل نیست که حتماً اتفاق بیفته. اونا بر اساس تجربیاتشون حرف می‌زنن؛ ولی خب، همیشه هم قرار نیست، هرچی می‌گن، درست باشه.

با همان لحن ادامه داد:

— بفرمایین عزیزم!

چه مهربان بود و خوش اخلاق. چه می‌شد اگر همه‌ی آدم‌هایی که صاحب‌منصب هستند، خودشان را به جای مراجعین‌شان می‌گذاشتند که در این صورت مطمئناً رفتار بهتری با آنها داشتند.

تشکر کردم و به سمت سالن راه افتادم.

باید به هر قیمتی، مرد زندگی‌ام را پس می‌گرفتم. تنها کاری که از دستم برمی‌آمد، این بود، دست نیاز به درگاه خدا بلند کنم و از ته دل دعا کنم.

— خدایا! نمی‌گویم دستم را بگیر، همیشه گرفته‌ای، ول نکن که بد زمین می‌خورم.

تلنگر پرستار مهربان یادم آورد چه عالم بی‌عملی هستم؛ باید امیدم به خدا می‌بود نه بنده‌هایش.

مشاور مدرسه بودم و همه‌ی حرف‌هایی را که گفت، خودم به بقیه سفارش می‌کردم.

بیرون گود ایستادن و مردم را راهنمایی کردن، کار خیلی آسانی است، ولی وقت سختی‌ها باید ثابت کنی، چند مرده حلاجی و دان‌بخت را می‌توانی به کار ببندی یا نه.

تا دچار گرفتاری می‌شویم، خدا در زندگی‌مان پرننگ‌تر می‌شود و دست‌به‌دامانش می‌شویم، هرچه دعا و توسل و راز و نیاز بلدیم، انجام می‌دهیم. روزهای سخت که گذشت، باز به روال عادی برمی‌گردیم و تا مشکل بعدی که باز کارمان لنگ بماند، خدا را بنده نیستیم.

پاهایم یاری نمی‌کرد بخش را ترک کنم، دلم پشت شیشه‌ها جا مانده بود، چطور می‌توانستم بروم؟!

برگشتم و از فاصله‌ی دور، چون تشنه‌ای، با ولعی سیری‌ناپذیر نگاهش کردم.

اگر قرار بود مدت زیادی اینجا بماند، چه می‌کردم؟ از همین حالا دلم برای نگاهش، حرف‌هایش، لمس دستانش، تنگ شده بود. پلک‌هایم را چند بار به هم زدم تا اشک‌های مزاحمی را که مانع دیدم شده بود، پس بزنم.

نگاهم از پنجره‌ی آی‌سی‌یو کنده نمی‌شد. زمزمه کردم: — مرد روزهای سخت من، مبارزه کن و پیروز شو، تو می‌تونی، بهت ایمان دارم.

چهار روز از بستری شدن سبحان در بیمارستان می‌گذشت. چهار روزی که تکرار همان روز اول بود، وضع نابه‌سامان سبحان، گریه‌ها، حرف‌ها، نگاه‌های لبریز از ترحم و دلسوزی اطرافیان. تکرار حباب اشک‌هایی که در پی یک تلنگر می‌شکست و جاری می‌شد. تنها تفاوت این روزها با روز اول، کمتر شدن سطح هوشیاری سبحان بود. هرچه این شاخص، پایین‌تر می‌آمد، امید به بهبودی‌اش، کمتر می‌شد و ما دلسردتر و ناامیدتر می‌شدیم. شب و روزمان در بیمارستان می‌گذشت، همه به‌نوعی اینجا بستری بودیم، یک عده در راهرو، عده‌ای در حیاط بیمارستان. به‌قدری از دکترها و پرستارها درمورد وضعیت سبحان سؤال کرده بودیم، دیگر خسته شده و جواب درست‌وحسابی نمی‌دادند، به قولی از سرشان وا می‌کردند. خودمان هم بریده بودیم، انگار می‌دانستیم اتفاق بدی در راه است، ولی خودمان را گول می‌زدیم. نگاه‌هایمان را از هم می‌زدیدیم، مبادا چشم‌هایمان افکار درونمان را لو بدهند.

آن چهار روز برای من روز به‌اندازه‌ی چهل سال گذشته بود. هر کاری کردند، حریفم نشدند به خانه بروم. همه یکصدا می‌گفتند که بودن من در اینجا لزومی ندارد، اما چشمم ترسیده بود، فکر می‌کردم اگر کنارش نباشم، دوباره از دستش می‌دهم. کمترین حسن اینجا بودن، قرص شدن دلم بود به اینکه اگر اتفاقی افتاد، پیشش هستم. برفی که دیشب باریده بود وسوسه‌ام کرد تا به حیاط بیمارستان بروم. راه رفتن روی برف تازه که هیچ رد پایی روی آن نبود، لذت‌بخش‌ترین تفریح بود، صدای غژ له

شدن برف زیر کفش، برای من انعکاس صدای خوش زندگی بود.

به حیاط که رسیدم، با دیدن رد پاهای روی برف، تمام شور و شوقم را برای پیاده روی از دست دادم. فراموشم شده بود در بیمارستان صبح و شب، معنی ندارد و اینجا زندگی، بدون وقفه در جریان است. سرمای آذرماه سرد تبریز، تا مغز استخوان را می‌سوزاند. من اما از درون آن قدر یخ زده بودم که سرمای هوا برایم مهم نبود. صدای کلاغ‌ها حس بدی القاء می‌کرد و ناخودآگاه یادآور سکوت گورستان و تداعی وحشت بود. برف‌های روی نیمکت گوشه‌ی حیاط را کنار زدم تا جایی برای نشستن باز کنم. برف کم‌جان دیشب، نه همه‌جا را یکدست سفید کرده و نه ذوب شده بود، فقط چهره‌ی حیاط بزرگ بیمارستان را کثیف کرده بود.

تسبیحی که دور مچم پیچیده بودم را باز کردم و از زیر چادر شروع به خواندن ذکر و صلوات کردم؛ تنها کاری که در آن شرایط از دستم برمی‌آمد، نذر سبحانم کرده بودم تا وقتی هوشیاری‌اش را به دست بیاورد، هر روز صد صلوات بفرستم.

نگهبان پیر بیمارستان درحالی‌که معلوم نبود زیر لب حرف می‌زد یا شعر می‌خواند، برف‌های حیاط را جارو می‌کرد. به کنار من که رسید، به احترامش نیم‌خیز شدم.

— سلام پدرجان، صبح به‌خیر.
یکی از ابروهایش را بالا برد، چپ‌چپ نگاهم کرد، انگار حرف بدی زده باشم. کلاهش را روی پیشانی‌اش کشید.

— شما جوونها، هیچی حالی‌تون نیست، حتماً باید سرما بخوری تا بفهمی تو این هوا نباید بشینی تو حیاط؟! این‌سوز و سرما چی داره که نشستی به تماشا؟!!

از لحن گفتنش، جا خوردم، اما ناراحت نشدم؛ از دردم که خبر نداشت، ابراز محبت می‌کرد، البته از نوع پیرانه و پدران‌اش.

کاش می‌توانستم پارو را از دستش گرفته، کمی کمکش کنم، مطمئنم این کار حالم را بهتر می‌کرد. یک‌آن از تصور اینکه وسط حیاط چادرم را به کمر بسته و با پارویی در دستم، شاخه‌های درخت را بتکانم تا برف‌های

پایین ریخته را پارو کنم، لبخندی بر لبم نشست. یاد روزهایی افتادم که به پدر کمک می‌کردم به بهانه‌ی پارو کردن برف‌های پشت بام و ریختن برف‌ها و جمع کردن‌شان در باغچه‌ی وسط حیاط برای درست کردن آدم برفی و گلوله‌برفبازی.

بازی در خارج خانه برای دخترها غدغن بود، ولی حیاط، قلمرو من و خواهرانم بود. هرچه می‌خواستیم، می‌کردیم و کسی کاری به کارمان نداشت.

به یاد آن روزهای شیرین، ناخودآگاه آه سردی کشیدم. همچنان که در فکر خودم، حیاط را پارو می‌کردم. پیرمرد این قسمت حیاط را تمیز کرده، از کنارم رد شده رفت، همچنان زیر لب زمزمه می‌کرد، شاید با خودش حرف می‌زد، شاید هم به برف و سرما بدوبیراه می‌گفت. آقا جان می‌گفت:

— آدمای پیر، اونقدر حرف دارن که کسی هم نباشه باهاش درد دل کنن، با خودشون حرف می‌زنن.

تسبیح را در جیب گذاشتم، دستم را به میله‌ی نیمکت گرفتم تا بلند شوم، از سردی فلز لرز کردم؛ حق با پیرمرد بود، این هوا هم تغییری در حالم نداشت. دست‌هایم را به هم مالیدم و جلوی دهانم گرفته، ها کردم تا کمی گرم شود.

داخل سالن، برعکس حیاط که نبض نداشت، زندگی ریتم تندتری داشت. عده‌ای با عجله و تعدادی آرام در رفت‌وآمد بودند، بعضی هراسان بودند و عده‌ای بی‌خیال. عده‌ای منتظر خبر خوب و تعدادی در انتظار خبر بد.

خدا می‌دانست در دل هر کدام، چه غصه‌هایی بود، چه امیدهایی که امروز ناامید می‌شد. این روزها، به قدری آدم‌های رنگارنگ و اتفاق‌های جورواجور دیده بودم که اگر می‌خواستم درموردش بنویسم، قطعاً چند جلد کتاب می‌شد، مثل قصه‌ی زندگی خودم که بالاتکلیف‌ترین آدم این بیمارستان بودم. در این چند روز، به اندازه‌ی کل عمرم حسرت کشیده و غصه خورده بودم، شده بودم دنیایی پر از سؤال‌های بی‌جواب. حاضر بودم تمام دارایی‌ام را بدهم و برگردم به یک سال قبل که حتی خانه نداشتیم و مستأجر بودیم، ولی دلخوش بودیم.

اصلاً چرا یک سال قبل؟ حاضر بودم برگردم به یک ماه پیش، هرچند که سبحان تصادف کرده بود، ولی حداقل بیهوش نبود، کاش می‌شد برگشت به یک هفته‌ی قبل که از هیچ‌کدام اتفاقاتی که الان افتاده، خبری نبود. راست گفته‌اند، قدر هرچیز را ندانی، از دستش می‌دهی. حتماً خیلی قدرشناس بودم که خدا این‌گونه به امتحانم کشانده بود.

روال زندگی‌ام تغییر کرده بود. مرخصی گرفته بودم، لاله را به مادرم سپرده، کار و زندگی‌ام را ول کرده و تقریباً تمام روز را در بیمارستان می‌گذراندم. زندگی‌ام خلاصه شده بود در پشت شیشه‌ی آی‌سی‌یو ایستادن و غرق شدن در خاطرات و حسرت‌هایم یا در نمازخانه و گاهی هم در حیاط بیمارستان روی نیمکت نشستن و خیره شدن به کارها و رفتار مردمی که اگر حالشان بدتر از من نبود، بهتر هم نبودند. وقت‌هایی که هوای حوصله‌ام ابری نبود، در سالن انتظار می‌نشستم، با همراهان بیماران درددل می‌کردم و اگر می‌توانستم کمکشان می‌کردم، مثل یک مشاور واقعی. به حرف‌های مردم گوش می‌کردم، آن‌ها را دلداری می‌دادم و راهنمایی می‌کردم، خودم هم از آن‌ها مشاوره می‌گرفتم، از تجربیاتشان استفاده می‌کردم، ولی دروغ‌چرا، حرف‌ها و دلداری دادن‌شان هم دردی را از من دوا نمی‌کرد. دلم فقط به خدایم گرم بود، می‌دانستم اراده کند، خواهد شد و اگر نخواهد، قطعاً چیزی اتفاق نخواهد افتاد.

خانواده‌ی خودم و سبحان، هر روز می‌آمدند و می‌رفتند، ولی خودم بیشتر مواقع در بیمارستان می‌ماندم. قطعاً روزی که سبحان سرپا می‌شد، تلافی همه‌ی این استرس‌ها، خون دل خوردن‌ها و روزهای ازدست‌رفته را از او می‌گرفتم. باید به‌جبران این روزها که خون به دل من کرده بود، خیلی نازم را می‌کشید تا خاطره‌ی این روزها که مطمئناً فراموشم نمی‌شد، حداقل کم‌رنگ‌تر بشود. اصلاً آن‌قدر باید می‌چزاندمش که دق‌دلی‌ام خالی شود.

نمی‌دانستم بعدها این روزهای شوم را که نحس‌ترین روزهای عمرم بود، در تقویم زندگی‌ام خط می‌زدم و یا پررنگ‌تر به یاد می‌آوردم؛ روزهایی که درست وسط گود

جهنم ایستاده بودم، یکه‌وتنها در محاصره‌ی درد، همه تماشاگر بودند و می‌خواستند سخت بگیرم؛ اما تا در شرایط کسی قرار نگیری، نمی‌توانی او را درک یا قضاوت کنی.

جایی که بودم، نقطه‌ی مرزی امید و ناامیدی، مرگ و زندگی بود که با کوچکترین تغییری، روزگارم از این‌رو به آن‌رو می‌شد.

وضو گرفتم و به نمازخانه‌ی بیمارستان رفتم تا نمازم را بخوانم، کاری که در این روزهای سخت، آرامم می‌کرد. نماز را خواندم و سجاده‌ام را جمع کردم. حین بلند شدن، توجهم به زن کنار دستم جلب شد، چادرش را روی سرش کشیده بود، از حرکت آهسته‌ی سر و شانه‌هایش، احساس کردم گریه می‌کند.

وقتی آمده بودم هم در همین حالت دیدمش و حدس زدم لابد همراه یکی از بیماران است که برای استراحت به نمازخانه آمده.

به آرامی دستم را روی شانه‌اش گذاشتم، چادر را از روی صورتش کشید و با چشم‌هایی اشکبار نگاهم کرد. پرسیدم:
— حالتون خوبه خانم؟

جواب نداد و من ادامه دادم:

— اتفاقی افتاده؟... بیمارتون حالش بده؟
جوابش فقط گریه بود.

برای آخرین‌بار پرسیدم:

— می‌تونم کمکتون کنم؟

دستش را روی صورتش گرفت و گریه‌اش بدتر شد. می‌دانستم گریه تسکین حال خرابش است و برایش لازم. باید سبک می‌شد. کنارش نشستم، نمی‌توانستم در این حال رهایش کنم. پرسیدم:

— دکتر! بهتون چیزی گفتن؟

جوابش سکوت بود و گریه. از کیفم شیشه‌ی آب را بیرون آوردم و تعارفش کردم.

— یکم بخورین، براتون خوبه.

کمی از آب خورد، کم‌کم شدت اشک‌هایش کم شد، ولی گریه‌اش قطع نشد. درحالی‌که هوق می‌کرد، گفت:

— دکتر! ازش قطع امید کردن.

با ناراحتی پرسیدم:

— از کی؟

سرش را در گردنش فرو برد و با استیصال نالید:

— تنها دخترم. همه‌ی زندگیم.

دستم را روی شانه‌اش گذاشتم و گفتم:

— خدا بزرگه، خودتونو ناراحت نکنین، دکترها یه چیزی گفتن، اگه خدا نخواد، حتی برگه‌ی از درخت جدا نمی‌شه، ان‌شاءالله حال دخترتونم خوب می‌شه.

سرش را بالا آورد و با چشم‌هایی که دنیایی از درد به همراه داشت، نگاه کرد.

— زندگی نباتی شنیدی تا حالا؟ می‌دونی یعنی چی؟!

شنیده بودم و می‌دانستم این اصطلاح پزشکی رعب‌آور، یعنی چه. خیلی هم از این کلمه‌ی منحوس، وحشت داشتم. این روزها زندگی‌ام حول محور تحقیق درمورد همین لغات می‌گذشت؛ کما، مرگ مغزی، زندگی نباتی. نه به اندازه‌ی دکترها و پرستارها، ولی آنقدر اطلاعات کسب کرده بودم تا بتوانم برای هرکسی بخواهد، درموردش اطلاعات بدهم. آنقدر فهمیده بودم که اگر دکتر گفت زندگی نباتی، باید خودم را برای چه پیامدهایی آماده کنم و بدانم چه در انتظارم است.

به زن روبه‌رویم خیره شدم، چه جوابی باید به او می‌دادم وقتی خودم با این ترس دست‌به‌گریبان بودم؟! چه دلداری به او باید می‌دادم وقتی ترس خودم در مرحله اول، وحشت از دست دادن سبحان و بعدی ترس از داشتن زندگی نباتی در صورت بیدار شدنش از کما بود؟!

حرف‌های دکتر بار دیگر چون پتکی بر سرم کوبیده شد.

— تعداد کمی از کسانی که به کما رفتن، شانس بیدار شدن و بهبودی دارن، ضمناً بیمارایی که از کما بیدار می‌شن، احتمال داره دچار زندگی نباتی بشن؛ این افراد به دلیل آسیبی که به نیم‌کره‌های مغزشون وارد می‌شه، آگاهی‌شون رو نسبت به خودشون و محیط از دست می‌دن، تمام حرکات و عکس‌العمل‌هاشون عین آدمای طبیعیه و شاید شما فکر کنین که به محرک‌ها جواب می‌دن، ولی اراده‌ای رو رفتارشون ندارن، یعنی نشانه‌ای از هوشیاری و واکنش آگاهانه نسبت به محیط ندارن و تمام حرکاتشون

غیرارادیه. قدرت تکلم و پاسخ‌گویی ندارند و فقط زندگی نباتی دارند. ممکنه بهبود پیدا کنن و برخی حساشون برگرده، ممکنه هست تا آخر عمرشون به همین صورت بمونن، چیزی که در بهبودشون مهمه، نوع آسیبی هست که منجر به بیماری‌شون شده و... .

از یادآوری این حرف‌ها، دوباره ترس بر سرتاسر وجودم مستولی شد. تصور اینکه عزیزی سال‌ها زنده باشد و در کنارت زندگی کند، ولی تو را نشناسد یا هیچ احساسی به تو نداشته باشد، خیلی سخت بود.

این روزها فقط افکار مسموم در ذهنم جولان می‌داد. خودم را که دیگر نمی‌توانستم گول بزنم. شده بودم عالم بی‌عمل! خودم تاب دیدن سبحان را به این صورت داشتم؟! وقتی نمی‌دانستم با خودم چندچندم و تکلیف خودم مشخص نبود، چگونه باید به او دل‌داری می‌دادم؟! .

این اتفاقات بدجور مرا بهم ریخته بود. طول کشید تا به خودم بیایم و ببینم که زن بینوا هنوز هم دارد گریه می‌کند. شرایطی بود که خودم کسی را لازم داشتم تا با من همدردی کند، ولی دل به دریا زدم و شروع به حرف زدن کردم. در واقع آنچه که می‌گفتم، خواسته‌ی قلبی خودم بود که به زبانم می‌آوردم.

— خانم، بیمار منم تو آس‌یو بستریه، تو کماست. شرایط من بدتر از شما نباشه، بهتر نیست. نباید ناشکری کنی، یه لحظه خدای نکرده نبودنش رو تصور کن، زندگی نباتی بده، ولی بدتر از اون، از دست دادن همیشگی یه عزیزه.

مکثی کردم و آب دهانم را بلعیدم.

— می‌دونم سخته، ولی اینجوری فکر کن، مثل بچه‌ای که تازه به دنیا اومده و هیچی از دوروبرش نمی‌فهمه، دوباره برایش مادری می‌کنی، تروخشکش می‌کنی، هر روز سروصورتش رو تمیز می‌کنی، موهاشو شونه می‌کنی، تو چشاش خیره می‌شی و نرم‌نرمک دستاشو می‌مالی، باهاش حرف می‌زنی، از آرزوهات برایش می‌گی که یه روز دوباره سرپا بشه و همراهت باشه، از کارهای روزمرهت بهش می‌گی، ابراز احساسات می‌کنی. اون جواب نداد، مهم نیست،

همین‌که هست و نفس می‌کشه، همین‌که کنارت داریش، به خدا خودش نعمت بزرگیه.

اشک‌هایم را پاک کردم و توی چشم‌های اشکی‌اش خیره شدم تا نتیجه حرف‌هایم را ببینم، خودم را در چشم‌هایش دیدم، در واقع همه‌ی این‌ها را به خودم توضیح می‌دادم و روزهای بعد از این خودم را به تصویر می‌کشیدم. نمی‌دانم خودم می‌توانستم این‌گونه رفتار کنم یا نه. حاضر بودم یک‌عمر به پای بیماری‌اش بمانم و دم نزنم، می‌توانستم تحمل کنم که کنارم باشد بدون هیچ احساسی؟! خیره در چشم‌های هراسانم لب زد:

— چه فرقی با مرده‌ش داره این زنده بودن وقتی زجر می‌کشه و منم زجر می‌کشم؟! ذره‌ذره آب می‌شم وقتی ناتوانیش رو می‌بینم.

دهانم را باز کردم تا جوابی بدهم، ولی هرچه کردم، حرفی به ذهنم نرسید. چند بار دهانم را باز و بسته کردم، ولی بی‌فایده بود، جوابی نداشتم. زیاد شدن همه‌ی داخل سالن و شلوغ‌تر شدن راهرو، یادآور ساعت ملاقات بود و دیدار یار. به زن که حالا کمی آرام‌تر شده بود، نگاه کردم. آرام بر شانه‌اش زدم. — غصه نخورین، خدا بزرگه. هیچ‌وقت من بنده‌هاش رو تنها نمی‌ذاره. مگه نشنیدین «گر ایزد ز حکمت ببندد دری، ز رحمت گشاید در دیگری.»؟

صاف توی چشم‌هایم نگاه کرد و اندوهگین جواب داد:

— راضی‌ام به رضای خدا، ولی...

آه بلندی کشید و ادامه داد:

— فکر نکنم تا آخر عمرم بفهمم، حکمت این وضعیتی که برای دخترم به وجود اومد، چی می‌تونه باشه. سرم را پایین انداختم، توی دلم گفتم: — جانا سخن از زبان ما می‌گویی!

زن بینوا حق داشت، وضعیت خیلی بغرنجی بود. سرم را بالا آوردم و با لبخندی که به‌زور بر لبانم نشاندم، گفتم:

— اون خداست و من ایمان دارم مصلحت ما رو بهتر از خودمون می‌دونه، مطمئن باشین یه حکمتی بوده که این

وضعیت برامون پیش اومده، ناامید نباشین که ناامیدی برادر کفره.

دستم را به زمین گرفتم تا بلند شوم.

— بلند شین بریم، الان درهای سالن رو باز می‌کنن و کم‌کم ملاقات‌کننده‌ها می‌آن داخل.

اشک‌هایی را که از اول صحبت‌هایمان همچنان بر صورتش جاری بود، پاک کرد و گفت:

— شما برید، منم تا چند لحظه‌ی دیگه میام.

طفلک! خودم را در او می‌دیدم، شرایطی یکسان با ظاهری متفاوت!

برای بیمارش آرزوی بهبودی کرده، از نمازخانه بیرون آمدم و به سمت آی‌سی‌یو که در طبقه‌ی سوم بود، به راه افتادم. موقع خروج از آسانسور، ناخواسته، به بچه‌ای که برای سوار شدن عجله داشت، برخورد کردم. نزدیک بود زمین بیفتد که به موقع گرفتمش، ولی کاغذی که در دستش بود، به زمین افتاد. خم شدم و کاغذ را برداشتم تا به دست پسرک بدهم، ورق را برگرداندم و فوت کردم تا اگر گردوخاکی رویش نشسته پاک شود که چشمم به تصویر هندوانه‌ی نقاشی شده‌ی روی کاغذ افتاد.

با دیدن عکس، ذهن پریشانم به سمت آخرین شب آذرماه و یلدا کشیده شد و آه از نهادم برآمد. ای دل غافل، شب به این مهمی در میان مشغله‌هایم گم شده بود. چنان گرفتار شده بودم که حساب روزها از دستم دررفته بود؛ آخرین شب پاییز، یلدا و دوره‌می‌هایش.

پاییز فصل عشق بود و همه عاشقش بودند، ولی این عشق برای من حال و هوای خاصی داشت. عصرهای پاییزی حال خودم را نمی‌فهمیدم، دوست داشتم ساعت‌ها در حیاط، روی نیمکت چوبی دست‌ساز پدر که زیر درخت انگور بود، بنشینم، باران بر سر و رویم ببارد، خیس شوم، زیر باران آواز بخوانم، برقصم و شادی کنم، زمستان و برفش هم زیبا بود، ولی باران پاییز و روزهای بی‌قراری‌اش دلبرتر بود. بارها زیر باران نشسته، همراه سوز پاییزی، چیزی شبیه شعر سروده بودم به امید روزی که چاپش کنم. شنیده بودم اگر زیر باران دعا کنی یا نماز بخوانی، زودتر حاجت می‌گیری. گاهی باران که نم‌نم

می‌بارید، در حیاط سجاده پهن کرده، نماز شکر و حاجت می‌خواندم.

گاهی کسی یواشکی با خیالم همراه می‌شد، غروب پاییزی در خیابانی ساکت، زیر نم باران و هوایی مه‌آلود با چراغ‌هایی نیمه‌روشن، راه می‌رفتیم، دست‌درست هم، حتی بدون اینکه تصویری از چهره‌اش داشته باشم، شادی‌کنان از جوی آب می‌پریدیم و آب‌های جمع‌شده‌ی باران در چاله‌های خیابان را به پروپای هم می‌پاشیدیم.

چه کسی گفته پاییز فصل دونفره‌هاست؟! من خودم یکتنه پاییز را عاشق می‌شدم و عاشقی می‌کردم.

تقریباً مطمئن بودم، مهم‌ترین اتفاق زندگی‌ام در پاییز خواهد بود، ازدواج، بچه‌دار شدن یا شاید مرگم! با کشیده شدن برگه از دستم توسط پسر بچه، از گذشته به حال و بیمارستان پرت شدم. طفلک فکر کرده بود نقاشی‌اش را پس نمی‌دهم. حین عذرخواهی، سرش را نوازش کردم.

— شرمنده پسر، حواسم نبود.

رنگ عسلی چشم‌هایش مرا یاد لاله‌ام انداخت.

طفلک دخترم، دردانه‌ام که طاقت یک لحظه دوری او را نداشتم، این روزها فقط در حد چند ساعت می‌دیدمش، دیدارهایمان مثل ملاقات زندانیان شده بود؛ دیدار من و سبحان از پشت درب‌های شیشه‌ای و دیدار من و لاله در حیاط بیمارستان. ساعات ملاقات، لاله همراه خانواده‌ام به بیمارستان می‌آمد. برای اینکه خاطره‌ی بدی از این روزها و محیط بیمارستان نداشته باشد، او را به حیاط می‌بردم و از بوفه‌ی بیمارستان، محل مورد علاقه‌اش، تنقلاتی خریده، در گوشه‌ای که آفتاب می‌تابید، مادر و دختری خلوت می‌کردیم. او با شیرین‌زبانی‌اش از شیطنتهای روزانه‌اش می‌گفت و من با جان دل گوش می‌کردم. به قول سبحان، دخترم هم مثل خودم زبان‌باز و خوش‌صحبت بود.

تنها دل‌خوشی این روزهایم، لحظاتی بود که با لاله سپری می‌کردم. شبها به لطف حمید، برادر عزیزم که این روزها او هم مثل بقیه پاسوز من شده و کارش آوردن و بردن من به خانه و بیمارستان بود، ساعات و دقایقی را با لاله و خانواده می‌گذراندم.

لحظات جدا شدن از لاله واقعاً دقایق سخت و ناراحت‌کننده‌ای بود. بچه‌ی بینوا فکر می‌کرد من هم مثل پدرش به مدت طولانی از پیشش می‌روم که این‌گونه به من وابسته شده بود، وگرنه از همان شیرخوارگی، به ندیدنم عادت داشت؛ روزهایی که سر کار بودم، پیش مادرم می‌ماند.

نیمی از قلبم در بیمارستان و نیمی دیگر در خانه‌ی پدرم بود. شده بودم روح سرگردانی که نه اینجا آرام و قرار داشتم و نه آنجا.

چنان در افکارم غرق بودم که نفهمیدم کی به آی‌سی‌یو رسیدم. به صورت رنگ‌پریده و غرق در آرامش سبحان خیره شدم، مثل همیشه با طمأنینه و آرام نفس می‌کشید، فارغ از این‌همه هیاهو. چه نامرد بود در عین مرد بودن که خودش را از زندگی من دریغ کرده بود!

چند روز قبل، درست شب قبل از به کما رفتن سبحان که از هر دری سخنی می‌گفتیم، بحث، به شب یلدا کشیده شد و اینکه آن شب در خانه پدری کدام‌مان باشیم. تصمیم بر این شد، وقتی برای برداشتن گچ پای سبحان به بیمارستان رفتیم، از آنجا به خانه‌ی خودمان برگشته و چند شب بعدش که یلدا بود، مراسم را در خانه‌ی خودمان برگزار کرده و خانواده‌هایمان را هم دعوت کنیم به‌عنوان تشکر و قدردانی از زحماتی که در روزهای بیماری سبحان متحمل شده بودند، این‌طوری نه سیخ می‌سوخت و نه کباب. معمولاً برای روزهایی که مراسم‌های این‌چنین داشتیم، بحث اینکه در خانه پدری کدام‌مان باشیم، پای ثابت و همیشگی بحثمان بود. خواسته‌ی قلبی من بودن در کنار خانواده‌ی خودم بود و دلخوشی سبحان رفتن پیش خانواده‌ی خودش. هیچ‌کدام هم از موضع خودمان کوتاه نمی‌آمدیم. حرف هرکدام‌مان که به کرسی می‌نشست، خوشحال بود و آن یکی دمغ. البته این حالات، درونی بود و در ظاهر چیزی به‌طرف مقابل بروز نمی‌دادیم.

به کسی چیزی نگفته بودیم تا در شب یلدا غافلگیرشان کنیم که متأسفانه کار به شب یلدا نکشید و خودمان این‌چنین غافلگیر شدیم.

به روزهای رفته فکر می‌کردم. بعضی کارهایم بیهوده بوده، چه فرقی می‌کند آدم در کجا باشد؟! فقط دل باید خوش باشد. چقدر حرص چیزهایی را خورده‌ام که اصلاً ارزش فکر کردن نداشت، چه نقدهایی را به نسیه‌ها فروخته و ضرر کرده بودم. برای روزهای آینده برنامه‌ریزی کرده بودم، ولی نمی‌دانستم روزگار قهار برایم چه برنامه‌هایی چیده که شب یلدایم هیچ، کل طومار زندگی‌ام را درهم پیچید. بد باخته بودم، زندگی را باید همان لحظه زندگی می‌کردم، نه فردا و فرداهایش.

خیره به سبحان زمزمه کردم:

— عشق‌جانم، خسته نشدی از این‌همه بی‌تفاوتی؟! به من و زندگی برگرد. فردا شب یلداست، نگذار تنهایی‌ام به بلندای بلندترین شب سال بگذرد.

چشم‌هایم را به انتهای سالن دوختم تا پدر و مادرم را بین ملاقات‌کننده‌ها پیدا کنم. مادر به تنهایی وارد راهرو شد، پس لاله به همراه پدر در سالن ورودی یا حیاط مانده بود. دلم برایش سوخت با آن زانودرد شدیدش، سلانه‌سلانه نزدیکتر می‌شد. هر بار به او گفته بودم به بیمارستان نیاید و تلفنی احوال سبحان را بپرسد، گوش نمی‌کرد و هر روز، ساعت ملاقات، می‌آمد.

بعد از سلام و احوال‌پرسی با پدرشهر، مادرشهر و آشناهایی که به ملاقات سبحان آمده بودند، به‌طرف مادرم رفتم و در آغوش گرفتم. دیدن این زن که به‌جز رنج و زحمت، چیزی برایش نداشتم، در این لحظات، قوت قلبی برایم بود. کمی با مادر صحبت کردیم و بعد از او جدا شده به طبقه‌ی پایین رفتم تا لاله را از پدر بگیرم و پدر بتواند به دیدن سبحان بیاید.

لاله با دیدنم به‌طرفم پرواز کرد و خودش را در آغوشم انداخت. از پشت سر دخترکم، چشمم به آقا جان افتاد، دلم جوشید و اشکم ناخودآگاه سرازیر شد. انگار منتظر یک اشاره بودم که ببارم. زمانی که دلت پُر است و حالت بد، چشمت به آدم روزهای سخت زندگی‌ات و تکیه‌گاہت بخورد، ناخودآگاه بغض می‌کنی و دلت ترک می‌خورد. می‌خواهی تو را در آغوش بگیرد، سر بر روی سینه‌اش

بگذاری، یک دل سیر گریه کنی و او دست نوازش بر سرت
بکشد و بگوید:

— غصه نخور عزیزکم، من هستم.

و تو باز دلت قرص باشد که او هست و این بزرگترین
دلگرمی‌ست.

حال من در مواجهه با پدرم، همین‌گونه بود. مرد روزهای
سخت زندگی من، اسطوره‌ی فناپذیزم، حالم را درک
می‌کرد و هرچه را در دل داشتم، می‌دانست. عاشقانه
نگاهم کرد، می‌دانستم دیدن اشک‌هایم ناراحتش می‌کند.
صورتش را پشت موهای دخترکم پنهان کردم تا خیسی
چشم‌هایم را نبیند.

جلوتر آمد و دستش را به‌سمتم دراز کرد.

— خسته نباشی جان بابا.

بغض اجازه‌ی صحبت نمی‌داد. آب دهانم را همراه بغض
فرو خوردم.

— فداتون آقاچونم.

با لبخندی که بر چهره‌ی مهربان و خسته‌اش نشانده بود،
حالم را پرسید و از وضعیت سبحان خبر گرفت. لب‌هایم
را جمع کردم.

— همون‌طوری که بود، من لاله رو می‌برم بیرون، شمام
برین بالا ببینیش.

سرش را تکان داد و از کنارم رد شد.

— باشه، پس من یه سر برم بالا، پیام لاله رو ازت
بگیرم.

به‌سمت آسانسور به راه افتاد. صف آسانسور طبق معمول
ساعات ملاقات، خیلی شلوغ بود. آقاچان به‌سمتم برگشت.

— اگه به امید آسانسور بمونم، فک کنم بعد ساعت
ملاقات برسم بالا.

سپس خنده‌ای کرد و راهش را به‌طرف پله‌ها کج کرد.
گفتم:

— کاش نمی‌اومدین آقاچون. مجبور نیستین که هر روز،
با وضعیت دیسک کمرتون و پادرد مامان، پاشین بیاین
اینجا، حال سبحان تغییری کنه، خودم بهتون خبر می‌دم.
نگاهم کرد و درحالی‌که به آرامی از پله‌ها بالا می‌رفت،
گفت:

— تو خونه هم بمونیم، از دلشوره و دلهره می‌پوسیم که!

چشم‌هایش را جمع کرد و خندان ادامه داد:

— درضمن، مردم چی می‌گن؟

اشاره اش به حرف مادر بود که در هر کاری، اولویت و ترسش، قضاوت مردم در مورد کارهای ما بود.

پدر آرام آرام از پله‌ها بالا می‌رفت، من از پشت سر به قامت خمیده و قدم‌های آهسته‌ای که برمی‌داشت، نگاه می‌کردم و این جمله در ذهنم پررنگ می‌شد: «هروقت پشت سر پدر یا مادرت از پله‌ها بالا بروی، می‌فهمی که او چقدر پیر شده است.»

آقا جان دستش را به دیوار گرفته بود و با قدم‌هایی آهسته از پله‌ها بالا می‌رفت.

مادرها عشق بی‌بدیل بچه‌هایشان هستند و پدرها تکیه‌گاه و ستون زندگی آن‌ها. من هم مثل همه، عاشق مادرم بودم و تمام وجودم را مدیون او می‌دانستم. بودنش در زندگی‌ام بزرگترین نعمتی بود که خدا برایم ارزانی داشته بود. در مورد پدرم، اما، آقا جانم، معبود اصلی زندگی من بود که جایگاهش را هیچ‌کس نمی‌توانست بگیرد. پدری که با کوهی از مشکلات دست‌به‌گریبان بود و با این‌حال، خودش مثل کوه پشت اعضای خانواده اش ایستاده و اجازه نداده بود خم به ابرو بیاوریم.

مثل هر پدر و دختری، برای من خدای دوم بود و لایق ستایش. کسی که تمام عمر و جوانی‌اش را فقط و فقط در جهت رفاه و آسایش خانواده اش فدا کرده بود. به اندازه‌ی تمام روزهای عمرم بدهکار محبت‌هایش بودم.

دست‌های کوچک لاله را که گرفتم، سرشار از حس ناب عاشقانه‌ی مادرانه شدم. مادر بودن با تمام مشکلات و گرفتاری‌هایش، مخصوصاً در این اوضاع نابه‌سامانی که داشتم، حس خیلی خوبی برایم بود. دست‌در‌دست هم از سالن بیرون زدیم. آثار برف دیشب هنوز هم توی حیاط بود و آفتاب بی‌رمق و کم‌جان آخرین روزهای پاییزی، سعی در آب کردن برف‌ها و گرم کردن هوایی داشت که سوز سرمای آن، بدجور، در جان نفوذ می‌کرد. زمستان عجول چند روزی بود

که از پاییز عاشق جلوتر زده و سردی خود را چون تازیانه به صورت عاشقان پاییز می‌کوبید.

ساعت شلوغی بیمارستان بود و نیمکت‌ها که هیچ، حتی چمن نیمه‌یخ‌زده‌ی حیاط هم جای خالی برای نشستن نداشت. قدم‌زنان تا درب ورودی بیمارستان رفتیم و از بوفه‌ی بیمارستان، محل موردعلاقه‌ی لاله، کمی تنقلات خریدیم. یک لحظه وجودم پر از دلشوره و اضطراب شد. آن‌قدر هول‌وولا در دلم افتاده بود که حس حرف زدن با دخترکم را نداشتم. لاله حرف می‌زد و من معنی حرف‌هایش را فهمیده‌نفهمیده تصدیق می‌کردم. طبق معمول از شیطنت‌هایش می‌گفت و برنامه‌های فردای مادرم را توضیح می‌داد. از خریدهای شب یلدای پدر و نقاشی‌ای که روی هندوانه کشیده بود می‌گفت و من با اینکه گوش می‌دادم، ولی حواسم پرت داخل بیمارستان بود. این حجم از بی‌قراری و ادارم کرد زودتر، راه رفته را برگشته و به سالن ورودی بروم. عاجزانه در دلم دعا می‌کردم، کسی پیدا شود و من لاله را به دست او سپرده، بالا بروم. انگار خدا التماس را شنید که حمید را در ورودی سالن دیدم. حتماً زمانی که در بوفه مشغول خرید بودیم، آمده بود و من متوجه آمدنش نشده بودم. سلام و احوال‌پرسی کردیم و گفت الهه بالا پیش مادر است. لاله را به دستش سپردم و با عجله به‌سوی پله‌ها راه افتادم. انگار کسی دنبالم کرده بود که تمام پله‌ها را با عجله و به حالت دویدن بالا رفتم. دلم بدجور آشوب بود و نفس کم آورده بودم. با هرجان‌کندنی بود، به بخش آی‌سی‌یو رسیدم.

خدایا! این جمعیت، این شلوغی و گریه‌زاری!

با رسیدنم، همه‌ی نگاه‌ها به‌سمت من برگشت. صدای سوت آهسته و ممتدی که در مغزم جریان داشت، نمی‌گذاشت صداها را درست تشخیص بدهم، فقط دهان‌ها باز و بسته می‌شدند و جماعتی گریه‌کنان با حرکت خیلی آهسته، به‌طرفم می‌آمدند.

پاهایم توانایی تحمل را نداشت. خواستم از دست‌هایم کمک بگیرم تا زمین نخورم، ولی بین راه، گم‌شان کردم؛ دست‌هایم کجا بود؟ خودم کجا بودم؟ اینجا کجا بود؟!

سؤالی در فکرم جولان می‌داد؛ چرا پرده‌های شیشه‌ی اتاق
آی‌سی‌یو را کشیدند؟ مگر ساعت ملاقات نبود؟!

ضربه‌ی خیلی سنگینی بود. طی دو روز، بارها کارم به
اوژانس کشیده بود. زانوی پای چپم هم در برخورد با
زمین ضربه دیده، قوزبالاقوز شده بود. وضع هرکدامان
از دیگری بدتر بود، یکی برای دیگری آب‌قند درست
می‌کرد، یکی قرص آرام‌بخش برای دیگری پیدا می‌کرد و
دقیقه‌ای بعد همان دیگری، خودش قرص‌لازم می‌شد. شرایط
خیلی‌خیلی سختی بود. همه‌چیز آنقدر سریع پیش رفت که
حتی فرصت نکردم به عقب نگاه کنم و ببینم چطور کار به
اینجا کشید. سبحان را در ازای چه باختم؟ چه زود از
زنی سرحال، به بیوه‌ای زجرکشیده و قایل‌ترحم تبدیل
شدم. باورش خیلی سخت بود. چه ناگهانی در عرض کمتر از
دوماه، دنیایم از این‌رو به آن‌رو شده و من با تمام
این اتفاقات، هنوز زنده و سرپا بودم؛ خودم را
این‌چنین جان‌سخت نمی‌دانستم!

آنقدر گریه کرده بودم که دیگر چشمه‌ی اشک‌هایم خشکیده
بود، نه اشکی برای ریختن، نه صدایی برای شیون. عجب
شوخی بدی بود که سبحان دیگر بازنمی‌گشت!

وقتی غسل اسمش را خواند، به معنی واقعی کلمه، جان
از تنم دررفت. همراه بقیه داخل نرفتم، خواهش کردم
آخر از همه، خودم به تنهایی ببینمش. می‌خواستم فقط
خودم باشم و خودش، بدون هیچ مزاحمی تا حرف‌های تلنبار
روی دلم را بگویم، باید حرف‌هایم را می‌شنید و بعد
می‌رفت.

به‌سوی اتاق راه افتادم، قدم جلو می‌گذاشتم، ولی
نمی‌دانم چرا به عقب کشیده می‌شدم.

خدایا! حتی راه رفتن هم یادم رفته بود.

وارد اتاق شدم.

«در رفتن جان از بدن، گویند هر نوعی سخن

من خود به چشم خویشتن، دیدم که جانم می‌رود.»

خودم را گم کردم، یادم رفت چه می‌خواستم بگویم، درست مثل اولین دیدارمان که دفتری حرف برای گفتن داشتم، ولی وقتی داخل اتاق آمد و گفت:

— وقتمون کمه، فقط حرفای اصلی رو بزنیم، بعداً خیلی فرصت داریم بریم سراغ خرده‌ریزها.

و من به پررویی و اعتمادبه‌نفسش آنقدر خندیدم که یادم رفت اصلی و فرعی کدام است.

آه عشق! کاش یک لحظه، فقط یک لحظه بیدار می‌شدی و حرف می‌زدی، لااقل یک خداحافظی می‌کردی. می‌دانی، رفتن‌های بی‌دلیل، آدمی را ویران می‌کند. رفتن‌های بی‌خداحافظی یک‌عمر دربه‌دری دارد. مگر به هم قول نداده بودیم دیگری را از حال خود بی‌خبر نگذاریم؟! یادت هست؟! همان اولین دیدار تأکید کردی آزادم هرکجا بروم، به شرطی که تو را بی‌خبر نگذارم، گفתי خودت هم این‌چنین خواهی بود، پس چه شد که بی‌خبر رفتی؟!

می‌خواهم حرف‌های نگفته‌ام را برایت اعتراف کنم. مثل گذشته سفره‌ی دلم را برایت باز کنم، از برخورد دیگران گلایه کنم، تو هم مثل همیشه سرم را روی زانویت بگذاری، موهایم را نوازش کنی و بگویی:

— بذار هرچی می‌خوان، بگن؛ من خیلی دوستت دارم و این مهم‌ترین چیزه.

بعد در آغوشم بگیری و تمام غم‌هایم را فراموش کنم. اصلاً می‌دانی، دلم می‌خواهد این‌دفعه، برای اولین و آخرین‌بار، سنت‌شکنی کنم و نازت را بکشم، سخت بغلت کنم جوری که نتوانی بروی، بگویم غمت نباشد عزیزترینم، من دوستت دارم و این برایت بس است. دلم می‌خواهد طوری بغلت کنم که آغوشم یک‌عمر بوی تنت را بدهد. می‌خواهم عطر تنت را برای روزهایی که ندارمت، در تاروپود جانم، ذخیره کنم. حالا که خودت را از من دریغ کرده‌ای، باید برای روزهای سخت بعدازاین، اندوخته‌ای از قلبت داشته باشم.

جلوتر رفتم و دستش را در دست‌هایم گرفتم. از سردی‌اش لرز کردم، خم شدم پیشانی‌ام را بر پیشانی‌اش گذاشتم. اشک‌های گرم چه بی‌محابا بر صورت سردش می‌ریخت. آرام

در آغوشش گرفتم بدون آنکه مثل همیشه دستش را آرام بر شانه‌ام بکوبد و پشتم را نوازش کند. هرچه در ذهنم بود، پر کشید، جز آنکه آرزو کردم فقط و فقط برای یک لحظه بیدار شود تا بگویم اندازه‌ی یک دنیا دلم برایش تنگ است، بگویم چقدر دوستش دارم و چقدر درحقم بد کرده که تنه‌ایم گذاشته است.

از ته دل آرزو کردم؛ «خدایا! به اندازه‌ی یک خداحافظی کوتاه زمان بده!»

پیشانی‌اش را به رسم خداحافظی همیشگی‌مان، سفت بوسیدم و آهسته در گوشش زمزمه کردم:

— دیدار به قیامت دوست من، تسویه حسابمان بماند برای زمانی که دوباره همدیگر را ببینیم.

وقت تمام شده بود و باید مسافرم را راهی می‌کردم. برای آخرین بار نگاهش کردم، با عشق و حسرت، طوری که تکتک اجزای صورتش را برای یک‌عمر به خاطر بسپارم. با دلی لبریز درد، از اتاق بیرون آمدم و کنار دیوار روی زمین سقوط کردم.

انگار تمام غم‌های دنیا روی دلم آوار شده بود، نفس‌هایم سنگین شد، گویی با هر نفس، آهی به سنگینی یک حسرت از دلم بیرون می‌آمد، آرزوهای کوچکی که به حسرت‌های بزرگی تبدیل شده بود. دلم برای لاله بیشتر از خودم می‌سوخت. مگر غیر این بود که تمام امید دختر به پدرش است، بیچاره دخترکم چه زود یتیم شد. طفلکم هنوز آنقدر بزرگ نشده بود تا بداند چه خاکی بر سرمان شده است.

از فریبا، خواهر کوچکم، خواسته بودم لاله را دور از محیط رعب‌آور گورستان و در ماشین نگه دارد. نمی‌خواستم شاهد دفن تمام امید و آرزوهایش و شکست و ویرانی من باشد. چادرم را بر سرم کشیدم، مانند پیرزنان در خود کز کرده، مچاله شدم.

با اینکه سرم پایین بود و پرده‌ی اشک دیدگانم را تار کرده بود، ولی بازهم می‌توانستم نگاه پرترحم اطرافیان را که بیشتر از هرچیز اذیتم می‌کرد، حس کنم.

دورتادورم را آدم‌هایی گرفته بودند که بیشترشان را نمی‌شناختم و تا آن زمان ندیده بودم. نمی‌دانم قبلاً کجای زندگی‌مان بودند که یکدفعه پیدایشان شده بود. قلبم هوار می‌کشید.

— مهمانی شب یلدایی که قرار بود بگیریم، یادت هست؟ هیچ فکر می‌کردی این‌چنین مهمانی‌ای برپا کنی؟ با این تعداد آدم! به این عظمت!

یادت هست؟ قرار بود دیگران را غافلگیر کنیم، بلند شو که همگی عجیب غافلگیر شده‌اند و مبهوت اتفاقی که افتاده!

برف آرام آرام می‌بارید و انگار می‌دانست نازکشم را از دست داده‌ام که نوازش‌گونه بر سرم می‌نشست، شاید هم خدا دست نوازشش را بر سرم می‌کشید.

سوز هوای سردی که در گورستان ساکت جاری بود، شلاق‌وار بر صورتم می‌کوبید و یادآور سیلی سختی بود که روزگار بی‌رحمانه بر صورتم نواخته بود تا جای کبودش سال‌ها در خاطرم بماند و فراموشم نشود در چه فصلی چگونه غریبانه تنها شدم و پشتم خالی شد. بدون شک، بعد از این، شب‌های یلدا برایم طولانی‌ترین شب تنهایی می‌شد.

وقتی با سبحان ازدواج کردم، پاییز نبود، وقتی لاله به دنیا آمد، پاییز نبود. اتفاق بزرگی که قرار بود در پاییز بیفتد، همین اتفاق نحس بود دیگر!

ناقوس مرگ به صدا درآمده بود و صدای گوش‌خراشش در گورستان سرد و برفی آخرین روز پاییز، طنین‌انداز شده بود. آرام جانم به خاک سپرده می‌شد و من همچنان نظاره‌گر بدبختی‌هایم بودم. خداوندا! این حجم از صبر را چه موقع در وجودم قرار داده بودی که با وجود این‌همه درد و غم، هنوز سرپا ایستاده بودم؟! من برای غمی به عظمت از دست دادن سبحانم، باید می‌مردم.

سبحان به خاک سپرده شد، جمعیت برای خداحافظی هجوم آوردند و دیگر هیچ‌چیز قابل‌تشخیص نبود، جز توده‌ای سیاه‌رنگ. نگاهم را به دورتادور آرامستان گرداندم، برف یکدستی که همه‌جا را سفیدپوش کرده بود، تضاد

جالبی با حال و روز من داشت. سفیدی یکدست گورستان و سیاهی بخت و روزگار من!

درد نبودن کسی که رفته و نیست، کسی را که مانده، از پای درمی‌آورد، در اینکه نبود سبحان مرا درهم می‌شکست، شکی نبود؛ اما نباید قد خم می‌کردم، لاله برای تکیه کردن به من احتیاج داشت.

خیره‌ی افق بودم و جز صورت آرام و نورانی‌اش در آخرین لحظه‌ی وداع، پیش چشم‌هایم نبود. انگار این تصویر برای تمام عمر در مردمک چشم‌هایم حک شده باشد، صدای چیک دوربین عکاسی در مغزم طنین‌انداز شد و تلخ‌ترین خاطره‌ی عمرم در ذهنم ثبت شد.

برف همچنان می‌بارید و من بر قبر آرزوهایم ایستاده و شاهد به خاک سپردن‌شان بودم؛ ظاهراً زنده، ولی از درون مرده، همچون درختان که ایستاده می‌میرند.

به محض باز کردن در، بوی بد سیب مانده و خراب، در بینی‌ام پیچید. پاهایم یاری نمی‌کرد، ولی به زور وارد خانه شدم. اولین چیزی که توجهم را جلب کرد و به چشم زد، جای خالی کلیدهای سبحان روی جاکلیدی کنار در بود. برعکس من که دائم کلیدم را هرجایی می‌گذاشتم و گم می‌کردم، سبحان کلیدهایش را در جاکلیدی آویزان می‌کرد.

چشم‌هایم را بستم و بغضم را بلعیدم. باید قوی می‌بودم، وگرنه اجازه نمی‌دادند در خانه‌ی خودم بمانم. حالا که سبحان نبود، زورم به هیچکس نمی‌رسید. هرکس برای من قانونی وضع می‌کرد و برای زندگی‌ام تصمیمی می‌گرفت. دیشب بعد از اتمام مراسم چهلم سبحان و رفتن مهمان‌ها، با کلی خواهش و تمنا، پدر و مادرم و خانواده‌ی سبحان را راضی کرده بودم همراه حمید و فرنگیس، خواهر بزرگم که از تهران برای مراسم آمده بود، سری به خانه‌ی خودم زده و لوازم ضروری‌ام را بردارم.

وارد راهروی ورودی شدم. با دیدن جای خالی سیب‌های عشق، روی میز غذاخوری گوشه‌ی اتاق، اختیار از کف

دادم. پاهایم شل شد، به زور خودم را روی صندلی انداختم تا زمین نخورم.

خاطره‌ی اولین روزی که قدم به خانه‌ی سبحان گذاشته بودم، پیش چشم‌هایم زنده شد. روزی که از ماه‌عسل به خانه‌ی پدری سبحان برگشتیم، روی میز غذاخوری جهیزیه‌ام، دو عدد سیب سرخ قرار داشت و بوی دل‌انگیزش تمام خانه را پر کرده بود.

سؤال‌ی به صورت سبحان نگاه کردم که گفت:

— یادت باشه از این به بعد، همیشه دو تا سیب روی میز بذاریم، اسمشو هم سیب عشق می‌ذاریم، چون سیب نشونه‌ی عشقه و تا روزی که عاشق هم بمونیم، این سیب‌ها باید روی میز باشه؛ یعنی تا آخر عمر، تا ابد! کلمه‌ی تا ابد، ناجوانمردانه در مغزم تکرار می‌شد. بوی گند خانه از سیب‌های عشق ما بود که نزدیک دو ماه توی سطل آشغال مانده بود. سبحان رفته بود و دیگر عشقی نبود که سیب‌ها به‌خاطرش روی میز بمانند، خودمان مرده بودیم چه برسد به سیب‌های عشق.

خدا می‌داند چه حالی شدم، وقتی آخرین سیب‌های عشق را در سطل زباله دیدم. در نایلکس را بسته و دم در ورودی گذاشتم تا موقع بیرون رفتن از خانه، با خودمان ببریم و دور بیندازیم. خانه‌ای که روزی آشیانه‌ی آمال و آرزوهایم بود، دیگر گرمایی نداشت، سرد و سوت‌وکور بود. دیوارهای خانه انگار نزدیک‌تر شده و مرا در خود می‌فشردند. بر روی وسایل خانه، گویی که گرد مرگ پاشیده بودند.

در هیچ‌جای خانه اثری از وسایل سبحان نبود. چند روز بعد از فوت سبحان، ساناز و فریبا آمده، همه را جمع کرده و جایی دیگر برده بودند که جلوی چشم نباشند و داغ دل‌مان را تازه نکنند.

دورتادور خانه را با نگاه جستجوگر گشتم. نامردها هیچ‌چیز برایم باقی نگذاشته بودند، جز همان سیب‌ها. لوازمش را از جلوی چشم‌هایم پنهان می‌کردند، خاطراتش را که نمی‌توانستند از من بگیرند؛ انگار همین‌جا و در کنارم بود. می‌توانستم صدایش را بشنوم که درست پشت سرم و کنار گوشم می‌گفت:

— نمی‌خواهی به چایی بدی خستگی‌مون دریره؟
دستش که بر شانه‌ام نشست، بی‌هوا پریدم. باز خیالاتی
شده بودم. به عقب برگشتم. حمید بود. با لبخندی گفت:
— ببخش ترسوندمت. چیزایی که لازم داری رو بردار،
بریم. بهرام پایین منتظره.

نگاهش را از من دزدید، برادر مهربان من. نمی‌خواست
گریه‌اش را ببینم. فرنگیس حالش بدتر بود، همان جا دم
در ایستاده، حتی داخل هم نیامده بود.
قلبم از درد می‌ترکید، ولی حفظ ظاهر می‌کردم،
می‌دانستم چه زجری می‌کشند خواهر و برادرم، از حال
نابه‌سامان من.

وسایل مورد نیازم را که بهانه‌ای برای آمدن به خانه‌ی
خودم بود، برداشته، حین رد شدن از مقابل در، مکث
کرده و باز به خانه‌ای که با یک دنیا آرزو، اسباب و
اثاثیه‌اش را چیده بودم، نگاه کردم. مطمئن نبودم که
دوباره به این خانه برمی‌گردم یا نه. خانه‌ای که روزی
آشیان امیدهایم بود و هر گوشه‌اش خاطراتی به اندازه‌ی
یک‌عمر حسرت در خود پنهان کرده بود.
وسایلم را به دست حمید دادم.

— به چند لحظه پایین منتظر باشین، فرنگیس رو هم با
خودت ببر لطفاً.

نگاه مات و سؤالی‌اش را با جمله‌ی بعدی‌ام جواب دادم:
— فقط پنج دقیقه، به اندازه‌ی یه خداحافظی کوچولو.
جوابی نداد. چشم‌هایم را بستم و گفتم:

— خواهش می‌کنم حمید... زیاد طولش نمی‌دم.
سرش را بالا و پایین کرد و به طرف راه‌پله به راه
افتاد. هنوز چند قدم برنداشته بود که برگشت و نگران
نگاهم کرد.

— مطمئنی خوبی؟

سرم را به معنی بله تکان دادم و با دستم اشاره کردم
که برود.

درعین‌حال که هوای خانه داشت خفه‌ام می‌کرد، ولی
نمی‌توانستم از آنجا دل بکنم. حالی بین ماندن و رفتن.
نمی‌دانستم دلم چه می‌خواهد که مثل همه‌ی اطرافیانم ساز
مخالف می‌زد. از حمید مهلت پنج دقیقه‌ای خواسته بودم و

می‌دانستم اگر دیر کنم، حتماً بالا می‌آید. به اندازه‌ی یک خلوت چند دقیقه‌ای با خودم وقت داشتم. چقدر دلم می‌خواست هیچ‌کس پیشم نباشد تا یک دل سیر به حال و روز خودم گریه کنم. تنهایی راحت‌تر می‌توانستم سنگ‌هایم را وا بکنم. به‌قدری فکر و خیال در سرم بود که حتی فرصت نداشتم به حال و روز خودم گریه کنم.

تمام ذهن آشفته‌ام حول‌وحوش حرف‌های دیشب می‌گشت. با صحبت‌هایی که بعد از مراسم سبحان گفته شد، برایم تصمیم گرفتند که باید زندگی‌ام را جمع کنم و نزدیکی از خانواده‌ها باشم. دیگر تقریباً مطمئن بودم، نمی‌گذارند تنها زندگی کنم. پدر سبحان می‌خواست به خانه‌ی آن‌ها برگردم. پدر و مادر خودم هم مخالفت جدی‌ای در این مورد نداشتند. دلیلشان هم این بود، یک زن جوان و بیوه، با بچه‌ی کوچک نمی‌تواند در این دوروزمانه تنها زندگی کند. تقریباً همگی، درمورد اینکه تنها نباشم، هم‌نظر بودند و فقط درمورد مکانی که باید باشم، اختلاف عقیده داشتند.

مرگ سبحان به‌قدری روی دور تند اتفاق افتاده بود که همه غافلگیر شده بودیم، وگرنه من زن بی‌دست‌وپایی نبودم که دیگران برایم تصمیم بگیرند.

با شرایط پیش‌آمده، هرطور حساب می‌کردم، بازنده‌ی اصلی این بازی من بودم. شوهرم از دست رفته بود، آشیانه‌ام از هم پاشیده بود و همه‌ی برنامه‌هایم برای زندگی و آینده دستخوش ناملایمات شده بود؛ ولی این‌گونه که از ظواهر امر پیدا بود، برای تصمیم‌گیری درمورد زندگی‌ام، آخرین فردی که نظرش مهم بود، خود من بودم، البته اگر نظری می‌خواستند!

خسته از فکر و خیال بی‌سرانجام، نگاهم را دورتادور خانه چرخاندم. می‌خواستم این تصویر هم مانند بقیه‌ی عکس‌های صحنه‌های ماندگار زندگی‌ام، برای ابد به حافظه‌ام سپرده شود. مانند چهره‌ی بشاش سبحان در شب عروسی، قیافه‌ای خوشحالش موقع به دنیا آمدن لاله، چهره‌ی معصومش آرمیده بر روی سنگ غسلخانه. چشم‌هایم را بستم، چیک!

در را که باز کردم، دیدن فرنگیس پشت در دور از انتظار نبود. احتمال می‌دادم که پایین نرفته باشد.
— فرنگیس!

با چشمانی خیس سرش را تکان داد.
— جان دلم!

با بغض لب زدم:

— چرا این‌جوری شد؟

سرش را بالا آورد. ادامه دادم:

— چرا نتونستم نگهش دارم؟!!

صدای گریه‌اش هم‌زمان شد با صدای پایی که از راه‌پله آمد.

حمید کلافه رو به فرنگیس گفت:

— موندی مواظبش باشی مثلاً؟! تو خودت بدتری که!

بیاین بریم دیگه.

توی ماشین که نشستیم، بهرام از آینه نگاهم کرد.

— احوال خاله‌فری؟ انگار میزون نیستیا!

لبخند بامحبتی به صورت خنداناش زدم. آخ که چقدر عاشق این پسر خواهر مهربان بودم که علی‌رغم ظاهر متین و موقرش، همیشه برای عوض کردن جو حاکم، از در شوخی وارد می‌شد.

صدایش باز طنین‌انداز شد.

— خاله، اصلاً نشون نمی‌دادی که این‌قدر دوستش داشته

باشی، کلک!

سر بر شانه‌ی فرنگیس که از کودکی نه مثل خواهر بزرگتر بلکه مانند مادر مواظب و مشاورم بود، گذاشتم.

— خودمم نمی‌دونستم بهرام. خیلی دیر فهمیدم این‌قدر

دوش داشتم. موقعی که باید، نفهمیدم... اسمش غرور

بود یا هرچیز دیگه، زمان و امکان گفتن خیلی چیزها رو

از دست دادم.

اشک چشم‌هایم را پاک کردم.

— کی گفته عشق اونه که طرف ندونه و نفهمه دوستش

داری؟! اگه کسیو دوست داریم، باید بهش بگیم، طرف حق

داره بدونه تا تکلیفش با خودش و شما مشخص بشه.

نگاهم را از آینه به چشم‌های چون شب سیاه و پر از غم

و زخم زمانه دوختم.

— من تکرار این واقعیت تلخ که خیلی زود دیر می‌شه.
کاش روزی صد بار بهش می‌گفتم دوش دارم و عاشقشم...
چرا فک می‌کردم باید خودش بفهمه دوستش دارم؟! چرا
روزی صد بار قربون صدقه‌ش نرفتم و نگفتم بدون اون
می‌میرم؟!
آهی کشیدم.

— می‌دونی بهرام، ما بیشتر از عاشق و معشوق، دوست
هم بودیم، تکیه‌گاه هم بودیم. فک کن زمین زیر پات
خالی بشه یا دیواری که بهش تکیه کردی، یهو بریزه.
با حسرت نگاهش کردم.
— اینا به طرف قضیه‌ست.

نگاهم را به نگاه غمگینش گره زدم.
— بعضی آدم‌ها به دنیا می‌آن که فقط کار کنن و زحمت
بکشن تا وقتی دستشون به دهنشون می‌رسه، مهلتشون تموم
بشه و برن. سبحان از همین دست آدم‌ها بود. خودت شاهد
بودی چقدر سختی کشیدیم، تلاش کردیم تا بتونیم رو پای
خودمون بایستیم. حالا دلم می‌سوزه، چون زندگی نکرده
خیلی داشتیم، چون راه نرفته زیاد داشتیم، وقتایی که
باید پیش هم و برای هم بودیم، رفتیم دنبال کارایی که
در آینده و با فراغ بال در کنار هم باشیم... دلم
آتیش می‌گیره وقتی یادم می‌آد حتی با آژانس هم اینور
اون نرفتیم. دائماً دنبال تاکسی و اتوبوس بودیم تا
پولامونو ذخیره کنیم و در آینده با ماشین خودمون
اینور اونور بریم.
آهی می‌کشم.

— همه‌ی روزهای خوب رو موکول کرده بودیم به آینده‌ای
که برا رسیدن بهش گذشته رو هم از دست دادیم. چه
برنامه‌هایی که برای روزهای بازنشستگی‌مون داشتیم،
برای میان‌سالی، پیری.
چشم‌هایم را می‌بندم.

— بعد از این، با این حجم از خاطرات ویرانگر، چه
جوری سر کنم!؟

فرنگیس دستش را نوازشوار بر شانه‌ام کشید. چقدر
همراهی سبحانم را کم داشتم، دست‌های نوازشگرش را،
آغوشش را و بوسه‌های ریزش را بر روی سرم.

با بغض ادامه دادم:

— همه تو بازی روزگار می‌بازیم، گاهی چیزی که در قبال این باخت به دست می‌آریم، خیلی باارزشه، بعضی‌وقت‌ها چیزهای مهم رو از دست می‌دیم، باید دید چی رو در مقابل چی باختیم... مثل من نباشین... من یه پاک‌باخته‌ام. خیلی چیزها رو باختم، ولی هیچی به دست نیاوردم.

اشک سمجی که به زور پشت پلک‌هایم نگه داشته بودم، بدون اجازه می‌ریخت، ولی باز ادامه دادم:

— هیچکی حالمو درک نمی‌کنه... بابا! منم آدمم، درد دارم، آتیش می‌گیرم. چرا همه می‌خوان ساکت باشم؟! هجوم درد زیاد باشه، کوه هم باشی، از جا کنده می‌شی، من گاه که جای خود دارم.

دنده را جا انداخت و در همان حال گفت:

— می‌خواین قبل رفتن به خونه، ببرم تون یه جایی حال و هواتون عوض بشه؟

زود جواب دادم:

— آره، یه سر بریم پیش سبحان.

گوشه‌ی لبش بالا رفت.

— انصافاً هم که حالت عوض می‌شه! تو خودت، نزده می‌رقصی، وای به حالت اگه سر خاک هم بریم. نگاهش یک‌دفعه جدی شد.

— راستی فری، نمی‌خوای برگردی سر کارت؟

اخم بر چهره‌ام نشست.

— ول کن بابا! حوصله داری، با این روحیه‌ی خراب برم به بچه‌های مردم چی بگم؟! الان من خودم مشاور لازمم. خنده‌ی بلندی کرد.

— راست می‌گی والا. فری، مداد سفید بودی، الان سفیدتر شدی.

صدای شلیک خنده‌اش ماشین را پر کرد. حمید نیز ریزریز می‌خندید. صورت فرنگیس را نمی‌دیدم، ولی حتماً مثل همیشه درحالی‌که لبش را به دندان گرفته بود، با چشم‌های درشت‌شده، چپ‌چپ نگاهش می‌کرد. خودم هم خنده‌ام گرفته بود. اشاره‌اش به کاربرد مداد سفید در جعبه‌ی

مدادرنگی بود، همیشه این جمله را درمورد من به کار می‌برد.

— به قول بچه‌ها، معلم پرورشی و مشاور و اینا، حکم مداد سفید رو توی جعبه مدادرنگی‌ها دارن، بود و نبودشون خیلی فرق نمی‌کنه.
با خنده ادامه داد:

— آره قربونت خاله خوشگله! خودت رو زیاد خسته نکن که بود و نبودت، زیاد توفیری نداره.
چشمش به خیابان بود.

— ولی فری، خدایی یه بار که حوصله داشتی و حالت میزون بود، برام از فلسفه‌ی وجود مداد سفید تو جعبه‌ی مدادرنگی‌ها بگی، می‌ترسم بمیرم و کاربرد مداد سفید رو نفهمیده باشم.

با خنده جوابش دادم:

— زیاد خودت رو خسته نکن گلم. سال‌ها بگذره، بازم فک نکنم بفهمی.

همگی خندیدیم. نگاهم را از چشم‌های خوش‌حالت سیاهش که احتمالاً اشک شفاف‌ترش کرده بود، گرفتم. چشم‌هایی با مردمک‌های خیلی تیره و به قول سبحان «قره گیله»¹ درست شبیه چشم‌های خودم. انگار در آینه به خودم نگاه می‌کردم. همین شباهت خیلی زیاد من و بهرام و اختلاف‌سنی کم بین‌مان باعث می‌شد خیلی‌ها فکر کنند خواهر و برادریم تا خاله و خواهرزاده.

بهرام سوای خواهرزاده، بهترین دوستم بود؛ از آن آدم‌ها که وقتی پیش‌شان هستی، گذر زمان را حس نمی‌کنی. طفلی با وجود شکست و ناکامی عشقی بزرگی که داشت، از تمام وجودش برای همه مایه می‌گذاشت. در این روزهای بحرانی، با حرف‌ها و شوخی‌های وقت‌وبی‌وقتش توانسته بود حال و هوای همه را عوض کند.

سرعت ماشین را کم کرد و پرسید:

— خب کجا شد بالاخره؟

فرنگیس جواب داد:

¹. چشم سیاه

— برو خونه. الان همه نگران شدن. درثانی، تو اینسوز و سرما، کجا می‌تونیم بریم؟! همچنین می‌گی بریم، انگار چله‌ی تابستونه و می‌خوای بری پارک!

نگاه بهرام اما از آینه روی من بود وقتی جواب داد: — مادر من، تابستون رو که همه می‌رن پارک، مهم اینه که تو چله‌ی زمستون و برف و سرما، بری بشینی پارک، بدویی، حرف بزنی، چایی بخوری. تو این سرما، آی می‌چسبه، نه فری‌جون؟

این بار حمید جواب داد:

— به نظر منم بریم خونه، حتماً لاله هم دلتنگ فرزانه شده و بهونه‌ش رو می‌گیره.

بهرام تسلیم شد، سرعت ماشین را زیاد کرد.

— پس شد خونه؟ باشه، بریم، ولی فردا صبح من و فری می‌ریم پارک ائل‌گلی¹ برا پیاده‌روی. هرکی هم دلش خواست، می‌تونه باهامون بیاد.

رو به من افزود:

— فری، خودتو آماده کن. می‌خوایم دور استخر رو چند بار بدوئیم.

دلم می‌خواست سری به سبحان بزوم و کمی درددل کنم، ولی از طرفی دلم برای فرنگیس و حمید می‌سوخت؛ مجبور بودند در برف و سرما با من همراهی کنند و به گورستان بیایند. چشم‌هایم را به معنی موافقت بستم و بهرام به طرف خانه راند.

شاید همان فردا و پارک ائل‌گلی بهتر بود. با توجه به شرایط روحی خودم، خلوت دونفره‌ی فردا بهترین پیشنهاد بود. می‌دانستم فردا کسی همراه ما نخواهد آمد، همه می‌دانستند معمولاً من و بهرام دونفره بیرون می‌رویم. اصولاً من با هرکسی، قرارم دونفره بود؛ شاید به خاطر رفع مشکلات دوستان و آشنایان یا هر دلیل دیگری، درهرحال، این قرارهای دونفره، یک اصل شده بود و اینکه بهرام در ماشین گفت هرکس خواست بیاید، جنبه‌ی

¹ شاه‌گلی یا ائل‌گلی یکی از مهم‌ترین گردشگاه‌های شهر تبریز است. عمق دریاچه‌ی شاه‌گلی دوازده متر بوده و در محوطه‌ی آن قایقرانی انجام می‌شود. همچنین شهربازی لوناپارک و نیز غذاخوری و فست‌فود و کافی‌شاپ‌های متعددی در داخل این گردشگاه وجود دارد و دارای هتل و مسافرخانه و دارای دفتر جهانگردی فعال است. با احداث هتل پارس ایل‌گلی، این گردشگاه جنبه‌ی جهانی پیدا کرده است.

تعارف و احترام داشت، وگرنه کسی صبح زود و توی سرمای چله‌ی زمستان، از خوابش نمی‌زد تا با ما به پیاده‌روی بیاید.

با نزدیک شدن به محله‌ی پدری، باز یاد بدبختی‌ها افتادم. اینجا برایم درد و درمان را باهم داشت. با رسیدن به خانه، لاله خودش را در بغلم انداخت و مادر از حال و روزم پرسید.

طفلک مادرم! سنی از او گذشته بود، روزهایی که باید در آرامش بود، با مشکلات من دست‌وپنجه نرم می‌کرد. دلش خوش بود که فرزندانش را به سروسامان رسانده و حالا به قول خودش در روزهای بازنشستگی به سر می‌برد؛ که گرفتاری من، کمرش را بیشتر خم کرد.

مادرها هیچ‌وقت فرصت استراحت و آرامش ندارند. وقتی خودمان کوچک هستیم با مشکلات ما و بعد از ازدواج با مشکلات ما، بچه‌ها و شوهرمان و غیره دست‌وپنجه نرم می‌کنند. یک مادر هیچ‌گاه در آسایش نیست، ولی با شادی و خوشی بچه‌هایش آرامش می‌گیرد.

فریبا کنار رامین، نامزدش نشسته و طبق معمول مشغول صحبت تلفنی با او بود که با دیدن سینی چای در دست مادر که از آشپزخانه بیرون آمد، با دستپاچگی بلند شد.

— قربونت برم، شما چرا با این پادرد؟

مادر با لبخند همیشگی حکشده در صورتش که چروک‌های دور چشمش را بیشتر نشان می‌داد، گفت:

— چه فرقی می‌کنه مادر، دور بعدی تو بیار. بیرون هوا سرده، چایی بهشون می‌چسبه.

فریبا سینی چای را گرداند، بوی هل که جزو لاینفک چایی‌های مادر بود، فضا را پر کرد.

لاله را در آغوش گرفته و روی مبل دونفره، کنار فرنگیس، نشستم و چای لیوانی را برداشتم تا شاید با خوردن چای، سردردم تسکین یابد.

سر سفره‌ی شام، سکوت حاکم بود. شرطی شده بودم و از هر سکوتی واهمه داشتم. برخلاف فیلم‌ها و داستان‌ها که

موقع غذا خوردن ساکت هستند، در خانه‌ی ما بیشتر حرف‌های مهم سر سفره‌ی غذا زده می‌شد و همه نظر می‌دادند؛ اما آن شب، همه به طرز مشکوکی ساکت بودند، فقط صدای قاشق و چنگال‌هایی که به بشقاب می‌خورد، سکوت را می‌شکست. آقارسل گلویی تازه کرد که نشان از شروع صحبتش می‌داد، ولی حرفی نزد و ساکت ماند و با چشم و ابرو به فرنگیس اشاره زد. فرنگیس بعد از کمی دست‌دست کردن شروع کرد.

— آقاجان، اگه اجازه بدین، ما فردا برگردیم تهران. چشم‌هایش اشکی شد. می‌دانستم قلباً راضی نیست در این شرایط ما را تنها بگذارد، ولی به خاطر کار شوهر و دانشگاه بچه‌هایش، مجبور بود به تهران برگردد. قاشق از دستم درون بشقاب رها شد و صدایش باعث شد همه نگاه‌ها به سمت من برگردد. دلم ریخت، دوروبرم با رفتن خانواده‌ی فرنگیس خلوت‌تر می‌شد؛ چهل روز کنارم بودند و به بودن‌شان عادت کرده بودم.

درست مثل زمان به دنیا آمدن لاله شده بودم. آن زمان یک ماه در خانه‌ی پدرم بودم. بعد که به خانه‌ی خودم برگشتم، گریه کار هرروزه‌ام شده بود. بدعادت شده بودم. همه می‌گفتند افسردگی بعد از زایمان است، ولی وابستگی‌ام به خانواده‌ام خیلی زیاد بود، به طوری که اگر چند روز پیش‌شان بودم، بعد از جدا شدن، به شدت احساس تنهایی می‌کردم.

با صدای آقاجان از فکر بیرون آمدم.

— صاحب‌اجازه هستین باباجان... تا حالام منت گذاشتین موندین. از زندگی‌تون هم افتادین، برین به زندگی‌تون برسین.

فرنگیس و بهرام این مدت تبریز بودند و بهنوش و بهنام، که به خاطر درس و دانشگاه‌شان تهران بودند، به همراه آقارسل تهران بودند و برای مراسم سوم و چهلم به تبریز آمده بودند.

هرچقدر بهرام خونگرم، احساسی و خوش‌مشرب بود، بهناز خشک بود و زیاد اهل رفت‌وآمد با فامیل نبود. بهنام هم کلاً تبریز نمی‌آمد، مگر در موارد خاص و البته از روی اجبار؛ به گفته‌ی خودش، درس، دانشگاه و دوستانش جزو

اولویتهای زندگی‌اش بودند و در درجه‌ی بعدی فامیل و غیره...

وجود بهرام و فرنگیس این روزها و در کنارم قوت قلب بود. اگر بهرام همراه با خانواده به تهران برمی‌گشت، و اوایلا بود؛ ولی کاری از دستم برنمی‌آمد، هرکس زندگی خودش را داشت.

نگاهم را در جمع گرداندم. همه با غذا بازی می‌کردند تا خوردن. فکر همه مشوش بود و من باعث این‌همه نگرانی بودم. چقدر مدیون خانواده‌ام بودم. حالا و در این شرایط، مثل کوه پشتم بودند و هوایم را داشتند، وگرنه با این حالِ خراب و اوضاع داغانم معلوم نبود کارم به کجا می‌کشید.

تلاش کردم حرفی بزنم و به این سکوت خاتمه بدهم. دهانم چند بار باز و بسته شد، ولی حرفی بیرون نیامد؛ یعنی هر کاری کردم، جمله‌ای به ذهنم نرسید. رو به لاله گفتم:

— مامانی، چرا غذا تو نمی‌خوری؟ خوابت می‌آد؟
به این ترتیب می‌خواستم از سر سفره کنار بروم و با خودم خلوت کنم. مطمئن بودم اگر چند دقیقه‌ی دیگر آنجا باشم، گریه‌ام می‌گیرد.
بهناز پیش‌دستی کرد.

— خاله، بدین من ببرم بخوابونمش.
لاله را بغل کرد و درحالی‌که وعده‌ی قصه‌ی شنل قرمزی می‌داد، به طرف اتاق فریبا رفت.

بغضم را بلعیدم و رو به بهرام پرسیدم:
— تو هم باهاشون می‌ری؟
قاشقش را درون بشقاب گذاشت.
— نمی‌دونستم مامان اینا فردا می‌رن، هنوز تصمیم نگرفتم.

چشمکی حواله‌ام کرد.
— فردا که با یکی قرار دارم و صبح نمی‌تونم برم، اگر برم بعد از ظهر ان‌شاءالله.
دلم بدتر گرفت، پس واقعاً تصمیم داشتند که برگردند.
سرم را پایین انداختم و مشغول بازی با غذا شدم.

هوای صبح به قدری سرد بود که آدم به جای سرحال شدن، یخ می‌بست. با اینکه بهرام یک ربع زودتر از من ماشین را روشن کرده بود تا گرم شود، اما هوای بهمن به قدری سرد بود که روشن بودن بخاری فرقی در گرمی هوا نداشت. چشم در کوچه گرداندم. خالی و بدون رهگذر، لایه‌ی نازک یخ که از آب شدن نصفه‌نیمه‌ی برف‌ها بر روی زمین به وجود آمده بود، آب‌هایی که از پشت‌بام راه گرفته و در نیمه‌ی راه یخ بسته بود، سرمای بیشتری را به وجودم منتقل می‌کرد.

به خودم ناسزایی فرستادم که چرا در هوای به این شدت سرد، بیرون آمده بودم.

دست‌هایم را نزدیک دهانم بردم تا با نفسم، گرم‌شان کنم. صدای بهرام که در پارکینگ را بسته و در حال نشستن پشت فرمان بود، کارم را متوقف کرد.

— فکر کردی باها کردن، دستات گرم می‌شه؟!
در را بست.

— والا من که می‌ترسم به بینی یا گوشم دست بزنم.
با خنده گفتم:

— چه ربطی داره؟

ماشین را راه انداخت.

— هیچی دیگه، دماغم و گوشام یخ زدن، می‌ترسم دست بزنم، بشکنن بیفتن زمین.

شلیک خنده‌مان به هوا رفت. آرام به پس‌گردنش زدم.

— یکی ما رو ببینه، فک می‌کنه دیوونه شدیم که تو سرمای این وقت صبح، زدیم بیرون و می‌خندیم.

نگاه عاقل اندر سفیهی حواله‌ام کرد و گفت:

— خدایی فکر کردی این وقت روز، کسی می‌آد بیرون؟! الان هیچکی رختخواب گرم و نرمشو ول نمی‌کنه بیاد بیرون، مگه اینکه کار واجبی داشته باشه یا مثل ما یه تخته‌ش کم باشه.

گوشه‌ی لبم را پایین کشیدم.

— حواست به رانندگیت باشه، حرف نزنن سنگین‌تری.

ماشین را به حرکت درآورد و زیرلبی گفت:

— ما رو باش؛ با کی اومدیم سیزده بدر!

زیرچشمی نگاهش کردم .

— هووی شنیدما!

بلندتر گفت:

— اگه می‌خواستم نشنوی که تو دلم می‌گفتم .

بی‌صدا خندیدم . نمی‌دانم اگر آن روزها بهرام کنارم نبود، چه می‌شد؟ همه‌ی این کارها به این خاطر بود تا در پيله‌ای که به دور خود تنیده بودم، نیوسم و من مخلص این خواهرزاده بودم که حتی برایم نزدیکتر از یک برادر بود .

اول صبحی خیابان‌ها خلوت بود و خیلی زود به مقصد رسیدیم . ائل‌گلی پر از آدم‌هایی بود که برای پیاده‌روی و استفاده از هوای پاک به پارک آمده بودند . تصمیم گرفتیم اول کمی دور استخر راه برویم، بعد که حسابی گرسنه شدیم، در بوفه‌ی وسط استخر دلی از عزا در بیاوریم . هوا به معنای واقعی، سرد بود و دیوانه‌کننده . مخصوصاً دور استخر، انگار آب سرد استخر، هوای سرد را سیلی‌وار به صورت آدم می‌کوبید . قطعاً گردش در آن هوای سرد و برفی، از دید مردم، برای آدمی با شرایط من، دیوانگی و دور از عقل بود . زن جوانی که به‌تازگی همسرش فوت شده، صبح خیلی زود در پارکی دور از خانه، همراه با جوانی که بعضی نمی‌دانستند خواهرزاده‌ام است، در حال پیاده‌روی و خنده!

مادر می‌گفت:

— پیش مردم صورت خوبی نداره زنی که شوهرشو از دست داده تا سه، چهار ماه بعد از فوت شوهرش، توی جمع بگو بخند یا تفریح کنه، باید ماتم زده باشه .

دیوانگی بود یا هرچه، عالمی داشت . گاهی باید دیوانه بود و دیوانگی کرد . جمله‌ای که جایی خوانده بودم در ذهنم پررنگ می‌شد . «عاقل نشو تا که غم دیگران خوری؛ دیوانه شو تا که غمت دیگران خورند.»

دنیای دیوانه‌ها از همه قشنگتر بود .

هوای سرد و افکار مزخرفی که بابت قضاوت مردم در سرم چرخ خورد، باعث شد بیشتر در خود مچاله شوم . دوباره همان حس لعنتی به سراغم آمده و رهایم نمی‌کرد . انگار چیزی را گم کرده یا جا گذاشته بودم . مدام دلشوره

داشتم و نگران بودم. چادر را بیشتر به خودم پیچیدم، کنار استخر ایستاده و به آبی که در آستانه‌ی یخ زدن بود، نگاه کردم. لایه‌ی خیلی نازک و شکننده‌ای از یخ رویش بسته بود که زیاد به چشم نمی‌آمد، ولی با کوچکترین تلنگری آماده‌ی شکستن بود. درست مثل من که پوسته‌ی نازکی از صبوری دورم را احاطه کرده بود و با کوچکترین حرف اطرافیان، ترک خورده و می‌شکست.

نگاهم به آن‌سوی استخر کشیده شد، به زوج‌های عاشقی که شوق دیدار یار در این هوای سرد به بیرون‌شان کشانده بود. این مکان، بیشتر از آنکه تفرجگاه خانوادگی باشد، میعاد عاشقان بود؛ جوان، خیلی جوان، میان‌سال و حتی پیر که عشق خود را مانند من لابه‌لای مشغله‌های هرروزه‌شان گم نکرده بودند. خوشحال دست‌در‌دست هم قدم می‌زدند و گرمای وجودشان سردی برف را مغلوب می‌کرد. یاد خودم و سبحان افتادم، چرا این‌ها را از خودمان دریغ کرده بودیم؟! پس تکلیف دونفره‌های جامانده‌ی ما لابه‌لای ورق‌های روزگار، چه می‌شد؟!

دو نفری‌هایمان برای دوران نامزدی بوده و بس. گرفتاری‌های روزمره و کار من و سبحان بهانه‌ای شده بود تا گشت‌وگذارها به فراموشی سپرده شود. واقعاً این تفریحات دونفره چقدر زمان لازم داشت که همیشه آن را به فرداها انداختیم؟! گاهی با جمع خانواده برای عوض شدن حال و هوایمان، آن‌هم دسته‌جمعی آمده و بیشتر جنبه‌ی دورهمی داشت تا تفریح.

این‌هم یکی از هزاران راه‌های نرفته‌ی ما بود. یکی از همان آرزوهای حسرت‌شده.

با خوردن گلوله‌برفی‌ای به پشت‌گردنم، یکه خوردم. به عقب برگشتم همراه شد با برخورد گلوله‌برفی بزرگ دیگری درست وسط پیشانی‌ام. چشم‌هایم بر اثر برخورد برف بسته شد. در دل بچه‌های شیطان را دعوا کردم که چقدر سربه‌هوا برف را پرتاب می‌کنند. به‌سختی چشم باز کردم و برف‌های مانده بر سر و صورتم را پاک کردم. طوری گیج شده بودم که نمی‌دانستم از کجا خورده‌ام. چند ثانیه همان‌طور هاج و واج به دوروبرم نگاه کردم که صدای

خنده‌ی بهرام فهماند دسته‌گل او بوده است. لب‌هایم از حرص خودبه‌خود جمع شد.

— خیلی بی‌شعوری بهرام!

همچنان می‌خندید.

— آره، می‌دونم.

با چادر صورت‌م را پوشاندم.

— واقعاً که! یخ زدم.

به‌طرفم آمد و دستش را برگردنم انداخت.

— اگه بخوای بری تو فکر، بازم برفیت می‌کنم تا بیشتر یخ بزنی.

فاصله گرفته و دستش را از گردنم پایین انداختم.

— تو کی می‌خوای بزرگ شی؟! دوستیت مدل خاله‌خرسه‌ست.

تماس برف با صورت‌م باعث سردی بیشترم شد.

— حالا ما رو باش با کی اومدیم سیزده‌بدر!

با اخم ساختگی گفت:

— جنبه داشته باش فری! مردم دارن نگا می‌کنن. الان فکر می‌کنند چه مامان بداخلاقی دارم من!

لب‌هایم را برایش کج کردم.

— سن بابابزرگ منو داری که. شما غصه‌ی مردم رو نخور، اگر هم بد باشه، برا من بد می‌شه، فکر می‌کنند عجب دختری‌ام که با بابای خودم درست صحبت نمی‌کنم.

لبش را گزید تا خنده‌اش مشخص نشود. دوباره دستش را از گردنم رد کرد.

— آفرین فری، حالا شد.

دستش را برداشتم.

— کم مزه بریز بی‌مزه!

ایستاد و متفکر گفت:

— فری، یه دور بدوئیم؟

به اطراف نگاه کردم، خیلی‌ها به‌خاطر گرم شدن می‌دویدند. پس عیبی نداشت ما هم این کار را می‌کردیم.

— پیشنهاد خوبیه. فقط من می‌شمارم. جرزنی نمی‌کنی.

هرکی هم باخت، صبحونه مهمون اون.

سرش را تکان داد.

— اوکی!